

شبگرد

محفوظ، نجیب، ۱۹۱۲ - ۲۰۰۶ م.
Mahfuz, Najib
شبگرد / محفوظ نجیب؛ [مترجم] صادق دارابی
تهران: نگاه، ۱۳۹۶.

۱۲۸ ص.

ISBN: 978-600-376-312-8

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

عنوان قراردادی: قلب اللیل . فارسی

عنوان دیگر: دل شب.

داستان های عربی -- قرن ۲۰ م.

Arabic fiction -- 20th century

دارابی، صادق، ۱۳۵۲ - ، مترجم

۱۳۹۶ ۸۰۴۱ ق ۷ ح / PJA ۴۸۹۴

۸۹۲ / ۷۳۶

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۹۰۶۰۲

نجیب محفوظ

شبگرد

صادق دارابی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

نجیب محفوظ

شبگرد

صادق دارابی

ویرایش: دفتر انتشارات نگاه
صفحه‌آرایی: احمد علی پور
طراحی جلد: فرشید خالقی

چاپ اول: ۱۳۹۷، شمارگان: ۵۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: طیف‌نگار
شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۳۷۶ - ۳۱۲ - ۸

حق چاپ محفوظ است.



مؤسسه انتشارات نگاه
«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
بین خیابان فخر رازی و خیابان دانشگاه، پلاک ۶۳، طبقه ۵
تلفن: ۱۲ - ۶۶۹۷۵۷۱۱، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

negahpublisher@yahoo.com

 www.negahpub.com  negahpub  newsnegahpu

درحالی که نگاهش می‌کردم با مهربانی گفتم:

«من تو را خوب به یاد دارم.»

با چشمان کم‌سویش کمی روی میز خم شد.... فهمیدم چشمانش ضعیف است. با آن نگاه جستجو‌گرش می‌کوشید این موضوع را به من بفهماند... با وجود فاصله‌ی کم میان ما و کوتاهی مسافت اتاق و آن فضای آرام با صدای دورگه و خشنی گفت:

«واقعاً حافظه‌ی یاری‌ام نمی‌کند..! چشمانم هم ضعیف شده..»

«اما روزهای محله‌ی خان جعفرکه فراموش شدنی نیست...»

«ایول. پس شما هم مال همان محله‌ای؟»

همینطور که خودم را معرفی می‌کردم با دست اشاره و دعوتش کردم بنشینند. بعد گفتم:

«درسته ما مال یک نسل نیستیم! ولی بعضی چیزها را هم نمی‌شود فراموش

کرد.»

همینطور که داشت می‌نشست، گفت:

«راستی من خیلی عوض شده‌ام. زمانه ماسک زشتی به چهره‌ام زده... ماسکی

که ساخت دست پدرم نیست. ساخت دست اونه!»

با افتخار خودش را معرفی کرد، هرچند نیازی به این کار نبود اما گفت:

«الراوی... جعفر الراوی... جعفر ابراهیم آقای الراوی...»

دلایل افتخارش به این اسم برایم روشن نبود، چون تناقض میان آن چهره‌ی فلاکت بار و آن لحن مطمئن‌اش بیانگر این موضوع بود، سپس گفت:

«تو مرا به یاد آن خاطرات خوش روزهای زیبا و تجربیات دل‌انگیز محله‌های خان جعفر و حسین مقدس می‌اندازی.»

«آخ... آخ... چه ماجراهای عجیب و داستان‌های هیجان‌انگیزی بود...!»

با صدای بلندی غش غش خندید... طوری که آن بدن دیلاق و لاغر می‌لرزید. ترسیدم مبادا آن کت و شلوار نیم‌مدار و کثیف‌اش پاره شود، درحالی که موهای سفید و به هم چسبیده و پر پشت‌اش را می‌خاراند، سرش را بالا آورد و با آن چهره‌ی سوخته رو به من کرد و گفت:

«ما هم محلی هستیم... و برای اینکه به شکایت‌م عادلانه رسیدگی شود حق دارم

این موضوع را به فال نیک بگیرم!»

سعی کردم از هرگونه درگیری با او پرهیز کنم، بعد تعارفش کردم و گفتم:

«قهوه میل دارید؟»

با اطمینان و جسارتی خاص گفت:

«اول با ساندویچ شروع می‌کنیم... ساندویچ باقلای سرخ شده... بعد هم قهوه

می‌نوشیم.»

نگاهش کردم چطور با ولعی خاص ساندویچ‌اش را می‌خورد... از دیدن این صحنه دلم گرفت... بوی تن‌اش بینی‌ام را پُر کرده بود، بویی آمیخته از عرق و توتون و خاک... بعد از خوردن و نوشیدن شق و رق سر جایش نشست و گفت:

«ممنونم از شما... بیش از این وقت‌تان را نمی‌گیرم و مزاحم‌تان نمی‌شوم،

مطمئن‌نا طبق وظیفه و کارت موضوع درخواست مرا فهمیدی... راستی نظرت چیه؟»

با تاسف گفتم:

«بی‌فایده است... به هیچ وجه قانون وقف اجازه‌ی این کار را نمی‌دهد.»

«اما این حق من است... و مثل روز روشن است.»

«اما وقف هم برای خودش قانونی دارد... اونم مثل روز برای خودش روشن است.»

«من به قانون احترام می‌گذارم... اما به این هم اعتقاد دارم که هر چیزی قابل تغییر است.»

«بله... می‌دانم... اما قانون وقف تا به امروز عوض نشده است...»

با آن صدای زمخت و دو رگه‌اش فریاد زد و گفت:

«وزارت اوقاف باید بداند حق من ضایع شدنی نیست...»

وقتی آرامش و لبخند حاکی از خونسردی مرا دید، آرام شد و گفت:

«اجازه بده مدیر کل را ببینم.»

با مهربانی گفتم:

«موضوع کاملاً روشن است... موقوفه‌ی آقای الراوی بزرگ‌ترین موقوفه‌ی این

وزارت خانه است... در آمد این موقوفه صرف حرمین شریفین و مسجد امام حسین و

همین طور انجمن‌های خیریه، مدارس، تکایا و خانواده‌های بی سرپرست می‌شود...

به هیچ وجه من الوجوه نمی‌شود اموال وقفی را به شخص خاصی برگرداند.»

با عصبانیت توی حرفم پرید و گفت:

«ولی من نوه و تنها وارث «الراوی» ام، نیاز مبرم به پول دارم... باور کن حتی یک

پاپاسی هم در جیبم نیست... در حالی که امام حسین قریونش بشم غنی و از

نعمت‌های بهشتی لذت می‌برد.»

«اما این وقف است!»

«شکایت می‌کنم، خواهی دید...»

«فایده ندارد... بی خودی وقتت را هدر نده.»

«با یک وکیل قانونی مشاوره خواهم کرد... ولی از آنجا که پولی در بساط ندارم

باید به سراغ وکیلی بروم که مشاوره‌ی مجانی می‌دهد... چون پول هستی بی نام و

نشانی است که در دنیای من جایی ندارد...»

«در بین وکلای قانونی دوستان زیادی دارم، می‌توانم ترتیبی بدهم تا یکی از آن‌ها

را ببینی، اما وقتت را در پس این آرزوی محال هدر نده... چیزی دستت را

نمی‌گیرد...»

«تو با من مثل یک بچه رفتار می‌کنی!»

«پناه بر خدا... من دارم حقیقت را به تو می‌گم... حقیقتی که مولای درزش

نمی‌ره...»

«اما من نوهی الراوی ام، ثابت کردن این کار خیلی ساده است.»

«مهم اینه که اموال الراوی امروز وقف کارهای خیر شده است...»

«آیا این عادلانه است که من توی این شهرها شوم و گدایی کنم...؟»

«وزارت خانه برای آدم‌هایی مثل تو مقرری تعیین کرده، البته اگر بتونی اصل و

نسبت را ثابت کنی، و بعد هم درخواست کمک بدهی، ماهیانه حقوق ناچیزی از

این خیرات به تو می‌دهند...»

زیر لب زمزمه کرد:

«کمک ماهانه...! عجب دیوانه‌های ظالمی هستند»

بعد حرف‌اش را ادامه داد:

«آیا این درسته که صاحب وقف خودش درخواست کمک دهد...؟ این

دیوانگیه... حالا مقدارش چقدری هست؟»

چند لحظه‌ای سکوت کردم، سپس با تردید گفتم:

«چیزی حدود پنج جنیه^۱... البته بیشتر هم می‌شود...»

چنان بلند بلند و با تمسخر قهقهه سر داد و خندید که باقی مانده‌ی دندان‌های

سیاه و پوسیده‌اش پیدا شد... سپس حرف‌اش را ادامه داد و گفت:

«باور کن... من مبارزه خواهم کرد... زندگی مرا به کارهایی واداشته که حتی به

عقل جن هم نمی‌رسد... این یک مبارزه است... من دست از این مبارزه بر نخواهم

داشت تا حقوق کامل ام را از میراث پدر بزرگ ملعونم بگیرم!»

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم... و گفتم:

«خدا رحمت‌اش کند... به خاطر کارهای خیری که کرده خدای جزای خیرش

دهد..»

با مشت عرق کرده‌اش به لبه‌ی میز کوبید و گفت:

۱. جنیه: واحد پول مصر است.

«کسی که نوه‌اش را فراموش کند خیری نخواهد دید.»

«پدر بزرگات چرا تو را فراموش کرده؟»

بی آن‌که چیزی بگوید دست‌اش را زیر چانه‌اش زد، حس کردم دیر یا زود این گرد باد از هم فرو خواهد پاشید... و درخواست کمک‌اش را خواهد نوشت... چون اغلب گداهایی که به نزد ما می‌آیند نوه‌های پاشاها، امیران، یا پادشاهان هستند... به نظر من هیچ کس بدون دلیل هیچ یک از فرزندان و نوه‌های خود را از ارث محروم نمی‌کند.

«راست‌اش را بگو جعفر... چه کار کرده‌ای؟»

با نگاه ضعیف و چشمان کم سویش به دور دست‌ها خیره شد، بعد شروع به صحبت کرد و گفت:

«او هم کار خیر انجام داده و هم دیگران را از ارث محروم کرده... در واقع معجونی از کارهای خیر و شراست... قدرت‌اش را در زمان مرگش ادامه می‌دهد چونان که در زمان حیاتش آن را ادامه داد... اما من در زمان مرگ‌اش با او مبارزه می‌کنم چونان که در زمان حیاتش هم با او مبارزه می‌کردم... این قدر مبارزه می‌کنم تا بمیرم.»

من و جعفر صمیمی شده بودیم و رابطه‌مان روز به روز محکم تر می‌شد. او تنها بود و آمادگی دوستی با هرکسی را داشت. با کوچک‌ترین تعریف یا لبخندی سریع ارتباط برقرار می‌کرد. احساسی درونی مرا به ماجراجویی سریع و زودگذر تشویق می‌نمود. آشتنگی و تزلزل شخصیت‌اش بیانگر عدم ثباتِ روحی‌اش بود و به همین خاطر راضی نمودن‌اش ساده به نظر می‌آمد... بعضی خصوصیات ظاهری و درونی‌اش مرا به طرف‌اش می‌کشاند، خصوصیاتِ مثل: خاطرات قدیمی، راز آمیز بودن خانه‌ی الراوی و داستان‌هایش، و ماجراجویی‌ها و کارهای دیوانه‌وار جعفر که ورد زبان مردم بود... علی‌رغم آن ظاهر زشت و نفرت‌انگیزش و احساس همدردی‌ام به خاطر بینوایی و بیچارگی آخر عمرش، میلی عجیب مرا به طرف او می‌کشاند، شاید اگر بدبختی و یا بیماری‌اش نبود با آن قد بلند و کشیده‌اش پیری با وقاری داشت.

بعد از خوردن شام کله پاچه در خیابان «محمد علی» از او پرسیدم:

«جعفر چطور زندگی می‌کنی؟»

«روزها تا نیمه‌ی شب توی خیابان سرگردانم و پرسه می‌زنم.»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«توی یکی از خرابه‌ها...»

«خرابه؟»

«بله... خرابه... باقی مانده‌ی خانه‌ی قدیمی، مال پدر بزرگم... آن را تصرف

کردم و الان جزء اموال محسوب می‌شود!»

خیلی وقت بود که به آن محله‌ی قدیمی نرفته بودم، نمی‌دانستم که آن خانه به

خرابه تبدیل شده است.

«زن و بچه که نداری... درسته؟»

«شاید الان نسل من زمین را پر کرده باشند...»

من پوزخندی زدم، اما او بالحنی جدی گفت:

«بیشتر بچه هام قاضی هستند... و بعضی هاشون هم خلاف کار...»

«منظورتان چیست؟»

«ولی با همه‌ی این‌ها تنها هستم و کسی را ندارم...»

«چرا این طور حرف می‌زنی جعفر...؟»

«بین... موقوفه را به من برگردان... اون وقت یه کاری می‌کنم که ببینی چطور

بچه‌ها و نوه‌هایم مثل مور و ملخ دور و برم جمع می‌شوند... اما اگر این کار را نکنی مرا

همیشه تنها و بی‌کس می‌بینی...»

«فکر می‌کنم از دو پهلو حرف زدن خیلی خوش‌ات می‌آید... نه؟»

خندید و گفت:

«من لقمه‌های چرب و نرمی مانند وقف را خیلی دوست دارم، و همین طور لعنت

فرستادن به واقفین را هم دوست دارم...»

«با این سن و سال آیا درآمدی هم داری؟»

«من دوستان قدیمی دارم که به هرکدام‌شان سربزیم دست‌شان را به نشانه‌ی سلام

دراز می‌کنند و هرچه گرم‌شان باشد توی دست‌ام می‌گذارند، درسته که من توی این

خاک و خُل‌ها دست و پا می‌زنم و غلت می‌خورم ولی در اصل از آسمان به زمین

افتاده‌ام.»

با ناراحتی گفتم:

«زندگی مناسبی نداری... هرچه زودتر تقاضایت را بنویس.»

«این یک نوع زندگی اصیل و انسانی است، اگر شجاعت‌اش را داشته باشی

می‌توانی آن را تجربه کنی، جرأت داشته باش و درها را بزنی، خودت را حقیر نشمار، به

هرچیزی نیاز داری حق توست... می‌توانی آن را به دست بیاوری... این دنیا مال

انسان‌هاست... مال همه‌ی انسان‌ها... تو باید از عادت‌های بدت دست برداری...»

این‌ها همه‌ی چیزهایی است که وجود دارد.»

«پس چرا با همه‌ی این وجود آرزو داری همه‌ی اموال پدر بزرگ‌ات را برگردانی؟»

با صدای بلندی قهقهه سر داد و گفت:

«این را به حساب تناقض گویی هایم نگذار... من انبوهی از تناقضاتم... فراموش نکن من یک پیرمردم... و فراموش نکن که این دعوای میان من و پدر بزرگام یک دعوای قدیمی است... سال هاست که با او در این نزاع دست و پنجه نرم می‌کنم.»

«دوست دارم بدانم چرا از ارث محرومت کرد؟»

«عجله نکن این ادامه‌ی همان دعواست... البته همانطور که فکر می‌کنی من آدم ساده لوحی نیستم... خیلی‌ها گول این ظاهر را می‌خورند... حتی کودکان هم همین طور، وقتی توی خیابان پرسه می‌زنم دنبالم می‌دوند... آن‌ها چه فکری می‌کنند؟ من حرف زدن را خیلی دوست دارم... و وقتی تنها هستم با خودم حرف می‌زنم... به نظرت آن‌ها چه فکری می‌کنند؟ حالا که پا به سن گذاشته‌ام و عمری از من رفته... هنوز دست از این سوال‌ها برنمی‌دارند... و راجع به طرد شدنم از خانه حرف می‌زنند... باور کن من آدمی غیر عادی هستم... حتی توی کوه هم غیر عادی ام... توی قصر و توی خرابه‌ها هم همین طور... علی‌رغم درگیری و گدایی توی خیابان‌ها سربلند و مبارزه جویانه در برابر زندگی ایستاده‌ام... چون زندگی به کسی احترام نمی‌گذارد پس باید به آن بی‌اعتنا بود و کم‌محلی کرد.»

در حالی که می‌خندیدم به او نگاه کردم که با آن کت و شلوار پاره و چهره‌ی سوخته همه چیز حتی دنیا را به مبارزه می‌طلبید، سپس زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

«آفرین... درود بر تو!»

«من فقط با انسان‌ها رابطه برقرار نکرده‌ام، بلکه رابطه‌ی اصیل و محکمی با اشیاء، جن‌ها و پریان و همین‌طور شیاطین و عناصر مهم تمدن‌ها برقرار کرده‌ام.»

ناگهان موضوع حرف‌اش را عوض کرد و پرسید:

«راستی وکیل مورد اعتمادی پیدا کردی که نزدش برویم؟»

با التماس به او گفتم:

«تو را به خدا جعفر... این حرف‌های واهی را فراموش کن...»

«مگر من جعفر ابراهیم نوه‌ی آقای «الراوی» نیستم؟»

«بله... هستی، اما شکایتی وجود نداره که بخوای از آن دفاع کنی...»

با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«انقلابی به پا خواهم کرد که تمام هستی را کن فیکون کند...»

«این قدر وقتت را هدر نده... تقاضایت را بنویس... این نزدیک ترین راه برای حل این موضوع و به دست آوردن درآمدی ناچیز است...»

در حالی که می خندید، گفت:

«شماها در این وزارت خانه زندگی تان را از مرده ریگ موقوفات ما می گذرانید...»

حالا این قدر دست و دل باز شده اید که می خواهید به ما صدقه بدهید...»

«خواهش می کنم وقتت را هدر نده... تقاضایت را بنویس.»

چند دقیقه ای سکوت کرد و با هم حرف نزدیم... اما انگار زیر لب با خودش پچ

پچ می کرد و گفت:

«فقط پنج جنیه!»

«باید جایی را اجاره کنی... ولو اتافی توی یکی از این بالا خانه ها.»

«اصلاً حرف اش را هم نزن... این پول فقط کفاف غذا و لباس و سیگارم را

می دهد... تازه با داشتن یک قصر بزرگ چطور می توانم جایی را اجاره کنم...؟ این

خرابه را برای چه کسی رها کنم؟»

«در اولین فرصت تقاضایت را بنویس تا برای وزارتخانه ارسالش کنم.»

«حالا عجله ای نیست... اجازه بده کمی فکر کنم... تقاضا را می نویسم و بایک

وکیل هم مشورت می کنم... حال که دلیلی برای عجله نیست می توانم بدون نوشتن

تقاضا و مشاوره ی وکیل به زندگی ام ادامه دهم.»

«به هر حال راحت را پیدا کرده ای...»

با عصبانیت گفت: «راهی برای تفاهم وجود ندارد... تو از آن دسته آدم هایی

هستی که از زندگی می ترسند... ولی من از آن آدم هایی هستم که پیشیزی برای زندگی

ارزش قائل نیستم... دیدن خیلی از چیزهای این زندگی لرزه بر اندامات می اندازد،

ولی من با دیدن آن ها درد می کشم... همه ی چیزهایی را که از خدا می خواهی برایت

اتفاق نیفتد من با آغوش باز از آن استقبال می کنم.»

«تو مرد بزرگی هستی جعفر...»

«از حرف هایم خوشش آمد؟»

«بله... واقعاً خوش‌ام‌آمد.»

«دوست داری بیشتر از این‌ها بشنوی؟»

«حرف‌های شما آرامش بخش است... من به این حرف‌ها اطمینان کامل

دارم...»

«تو شامی توپ به من دادی... و در روزهای آینده کمک‌های بیشتری به من

خواهی کرد... علاوه بر این ما هم محلی هستیم... قهوه‌خانه با آن در سبزش دارد با

مهربانی به ما چشمک می‌زند...»

شانه به شانه هم به طرف محله‌ی قدیمی راه افتادیم و از زیرگذرهای باستانی

گذشتیم تا به در سبز قهوه‌خانه رسیدیم... روی یکی از صندلی‌ها نشستیم، قلیان

کشیدیم و قهوه نوشیدیم... و در سکوت آن شب طولانی تا پاسی از شب گرم گفتگو

و صحبت بودیم...»

هنگامی که قهوه‌خانه‌ی در سبزرزیر ردای بلند شب به خوابی آرام فرو می‌رود... در آن ساعت که گدایان فوج فوج به خانه‌هایشان برمی‌گردند... دوستداران این قهوه‌خانه در اطراف‌اش پرسه می‌زنند... بوی بخار و دود در گوشه‌گوشه‌ی آن می‌پیچید... در دل تاریک شب جز مشتریان اندک و قدیمی و قلیان‌کشان حرفه‌ای و پَر و پا قرص کس دیگری در قهوه‌خانه را نمی‌زند... جعفر گفت:

«اجازه بده از دوران اسطوره برایت بگویم...»

«منظورتان از اسطوره همان دوران کودکی است... درسته؟»

«لطفاً توی حرف من نپر... من می‌دانم چه می‌خواهم بگویم... کودکی وجود ندارد... ولی رویا و اسطوره وجود دارد... دوران رویا و اسطوره... دورانی که وجودش با شیرینی عجیبی درهم تنیده شده است... و شاید هم به خاطر رنج‌های زیاد و عذاب‌آور غیر واقعی جلوه می‌کنند... دردهای بزرگی درونم نعره می‌کشند... هرچه آن‌ها را می‌کاوم چیزی نمی‌یابم... البته این‌ها چیزهایی هستند که به طبیعت و اسطوره تاکید می‌ورزند... می‌دانم که درباره‌ی دو قطب اصلی زندگی یعنی پدر و مادرم چیزهایی می‌دانی... ولی من چیزهایی از آن دو نمی‌دانم... در واقع چیزی از آن دو در خاطر من نیست.»

«وقتی که بچه بودی تو را رها کردند؟»

«اصلاً پدرم را به خاطر ندارم... نه چهره‌اش در ذهنم هست و نه عکسی از او که بخوام به خاطرش بیاورم. تنها خاطره‌ای که از او دارم به روز جشن برمی‌گردد... خاطره‌ای که به شکلی مبهم به ذهنم می‌آید و اشاره به این موضوع دارد. آن روز از

پشت پنجره‌ای که به مرجوش مُشرف بود از روی شانه‌ی پدر گردنم را دراز کرده بودم و به جمعیت نگاه می‌کردم... به سری که توی کجاوه با غرور کنار پنجره بالا آمده بود... موقعیتی که بیانگر عطف و مهربانی بود. آیا این طور نیست؟ کجاوه‌ای از آثار باستانی و اسطوره‌ای... جمعیت در حقیقت همه از نوع خاصی بودند... بله این خاطره یک روز دیگر هم در دفترم در میدان «باب الخلق» برایم زنده شد و درونم را به هم ریخت، به طوری که سر «سعد کبیر» فریاد زد و گفتم...

توی حرفش دویدم:

«الان ما در دوران اسطوره ایم، خواهش می‌کنم حرف را عوض نکن و از آن بیرون نیا!»

«اجازه بده حرفم را بزنم... من از قید و بند بدم می‌آید!»

«اما وقتی گرم صحبت می‌شوی و داستان هایت را تعریف می‌کنی در میان آن خاطره‌های خوبی یاد انسان می‌آید!»

با صدای بلندی قهقهه سر داد و گفت:

«اگر اجازه دهی با روزگاری که مرا بازی داد بازی خواهم کرد... خیلی خوب، پس بروی گردیم به دوران اسطوره و جن‌های فاسد و جمادات بازیگوش و واقعیت‌های لطیف و رویاهای واقعی... به‌ات گفته بودم که پدرم را به خاطر نمی‌آورم، اما هرگز دست مادرم را فراموش نمی‌کنم.»

«دست مادرت؟»

«صبر کن... پدرم مرد... اما نمی‌دانم چرا و چطور؟ آن طور که بعدها فهمیدم در بهار جوانی مرد... من چهار یا پنج سال داشتم... شاید هم کوچکتر. حتی خانه‌ی «مرجوش» را هم به یاد نمی‌آورم... در آنجا اتاقی بود که در ورودی‌اش از نردبانی دو پله‌ای تشکیل شده بود... و تختی بلند که برای بالا رفتن از آن از نردبانی چوبی استفاده می‌کردند... نردبانی که برای بازی وسوسه‌انگیز بود... و قلیانی رها شده روی گنجه که دستم به آن نمی‌رسید... گربه‌هایی ناز، مهره‌هایی درشت، و زیر زمینی تاریک و سیاه که انواع مختلف جن‌ها و موش‌های درشت و سیاه در آن زندگی می‌کردند... بخوردان و کوزه‌ای ایستاده در وسط سینی که لیمویی در آن شنا می‌کرد... منقل و گونی‌های زغال و مرغ و خروس‌های مغرورهم در آنجا وجود

داشتند... پدرم مرد... اما نمی دانم چرا و چطوری؟ حتی شغلش را هم نمی دانم... اصلاً نمی دانم به چه کاری مشغول بود... تنها چیزی که می توانم درباره اش با تو حرف بزنم مرگ است... چون من متخصص و کارشناس این موضوع ام... یعنی من استاد و از سازندگان مرگم... در واقع اگر روزی برای تو بگویم من از بخشنندگان زندگی ام پُر بیراه نگفته ام... وقتی خشم شعله ور می شود، زبانه هایش کلمات آسمانی را می بلعند... و درهایی پیچیده و مرموز باز می شود و شیاطین آرام آرام در آن رخنه می کنند... بله، ابلیس خودش با کاروانی آتشین که قضات، پلیس ها و زندانبان هایی که اطرافش را دوره کرده اند می آید... آن وقت است که جعفر الراوی اسم و فامیل وحتی پوستش را عوض خواهد کرد...»

با خواهش از او پرسیدم:

«خب مرگ پدرت چی شد؟»

«خدا بیخشدت... ذوق و الهام آدم را کور می کنی... می خواهی بدانی پدرم چطور مرد... همان طور مرد که پدر تو مرد... خُب من چه می دانم؟ وقتی توی تاریکی بیدار شدم دیدم مادرم مرا بغل کرده و به خانه ی همسایه می برد... بدون شک وقتی خواب بودم مرا با خودش برده بود... صبح وقتی بیدار شدم خودم را جای نا آشنایی دیدم، گریه می کردم و سراغ مادرم را می گرفتم.»

زن همسایه برایم غذا آورد و گفت:

«غذایت را بخور... مادرت جایی رفته به زودی برمی گردد.»

علی رغم ناراحتی ام غذایم را خوردم، همان وقت صدایی را می شنیدم، البته سروصدا و فریاد کِل و لهله در محله ی ما چیزی عادی بود... نمی دانم همان روز یا شب بعدش بود که به خانه مان برگشتم. بافضایی افسرده و عجیب روبرو شدم که رازی دردناک را فاش می ساخت. فضایی که نگرانی و وحشتی مبهم را در درونم به وجود می آورد. از اصل موضوع بی خبر بودم. وای این مادر من است... چقدر تغییر کرده، عبایش سیاه و چهره اش رنگ پریده بود... بیمار و نگاهش خالی و پژمرده... فضای خانه عوض شده بود... وضع بدی داشت... شادمانی از آن رخت برپسته بود.

«چی شده مادر؟»

«همه چیز خوبه... بازی کن پسرم...»

«پدرم کجاست؟»

همینطور که رویش را از من برمی گرداند، گفت:

«رفته مسافرت پسر... بازی کن... پشت بام همه اش مال خودته... این قدر

سوال نکن...»

رفتارم تغییر کرده بود، به شکلی عجیب و خشونت بار برخورد می کردم. مادرم به من بی توجه بود و از من فرار می کرد. درست است که جسمش در کنار من بود... ولی با چشمانش از من فرار می کرد... پشت اش را به من می نمود و مرتب گریه می کرد... پدرم از سفر برنگشت... با وجود بچگی ام احمق نبودم. مادر چیزهایی درباره ی خدا... شیطان... جن... بهشت و جهنم و مرگ برایم گفته بود... حتی چیزهای مانند وسایل هشدار دهنده و غیرشادی بخش... پدرم کی از سفر برمی گشت؟ چهره ی مادرم کی به آن صفا و صمیمیت گذشته اش برمی گشت؟ چقدر با نگرانی منتظر پدر بمانم... تا کی از آمدنش نا امید... آخر چطور می توانم فراموشش کنم و ذهنم را به کارهای دیگری مشغول...؟ چطور زندگی ام را ادامه دهم... انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده؟ به هر حال من همه ی این چیزها را فراموش کردم و هیچ دلیلی برای یادآوری و ثبت آن وجود ندارد... اما هرکاری را نمی توانم... یعنی محال است که دست مادرم فراموش شود.

«توی حرف هایت چندین بار از دست مادرت صحبت کردی و مرتب به آنها

اشاره نمودی!»

«یا دستم را می گرفت یا دستش را می گرفتم، و با هم توی محله ها و بازارها قدم

می زدیم...»

«برای خرید می رفتید یا گردش؟»

در پشت خرابه ها با روح عصیانگر جعفر مأنوس شدم... معلوم بود که از خوردن شام و کشیدن قلیان خوشحال است و از این که کسی پیدا شده که مشتاق شنیدن حرف هایش هست و با اشتیاق آنها را دنبال می کند راضی و خشنود بود... بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

«بعضی وقت ها خیلی سعی می کنم چهره ی مادرم را به خاطر بیاورم... اما چیزی

توی ذهنم پیدا نمی کنم... مثلاً دوست دارم بدانم قدش چقدر بوده؟ طبیعتاً من

خیلی کوتاه تراز او بودم و همیشه وقتی با او حرف می‌زدم بالا را نگاه می‌کردم... البته با این چیزها نمی‌شود اندازه‌ی قدش را فهمید. نظری هم درباره‌ی رنگ چشم و پوستش ندارم... یک تصویر عادی با خطوطی نامعلوم و نشانه‌ها و صداهایی که هیچ وقت آن را نشنیده‌ام. احساساتی مهار نشده، خنده‌ها و توییخ‌ها که هر کدام مثل خواب و رویای شبانه به نظر می‌آمد... به همه‌ی این اوصاف می‌توانم اقرار کنم که مادرم زیبا بود، واقعاً زیبا بود... و همین زیبایی‌اش باعث مصیبت و بدبختی شد... چنان چه به خاطر دارم زن همسایه به خاطر قضیه‌ای که الان یادم نیست روبه من کرد و گفت: «جعفر پسر آن بانوی زیبا.» البته مادرم خیلی عمر نکرد تا بتوانم او را در قلبم نگه دارم، فقط دستش با من ماند، دستی که تا این ساعت هُرم گرما و فشار و لمسش را روی دستم حس می‌کنم... دستم را می‌کشید و با خودش می‌برد... از این مکان به آن مکان، از میان راههای سرپوشیده و سرباز، در میان موجی از زنان و مردان، چارپایان و درشکه‌ها، از توی بازار و جلوی دکان‌ها، توی ضریح‌ها و تکیه‌ها... پیش دعا نویس‌ها و رمال‌ها، توی قنادی‌ها و اسباب بازی فروشی‌ها... خلاصه هر جا که می‌رفت مرا با خودش می‌برد... و این در حالی بود که من قبای بلند و گشادی تنم بود و کلاهی زردوزی شده که روی آن دعای چشم زخم نوشته شده بود به سر داشتم. حرف‌های مادرم آهنگین و شعرگونه بود... با هرکسی حتی موجودات و کائنات به زبان خاص خودشان حرف می‌زد. او با خدای بزرگ آسمان‌ها، با پیامبران و فرشتگان، و اولیای بزرگی که توی ضریح‌شان دفن شده بودند، حتی جن‌ها و پرنندگان، جمادات و مردگان و اشیاء حرف می‌زد. و آخر حرف‌هایش را با آه و ناله تمام و با گریه از اقبال کج و بخت سیاهش گلایه می‌نمود... البته دنیای ما دنیای زنده و آگاهانه‌ای بود... مردم از همه چیز خبر داشتند... دنیایی که موجودات توی آن حرف‌ها را از مردم دریافت و به آن جواب می‌دادند و با اراده‌ی پنهان‌شان توی زندگی روزانه‌ی ما شرکت می‌کردند... هیچ فرقی میان فرشته‌ها و در ضریح، و هدهد و دروازه‌های قدیمی قاهره نبود. حتی جن‌ها را با کلمات سحر آمیز خود رام می‌نمودند... من به لطف این چیزها از مهلکه‌های بی‌شماری جان سالم به در بردم.

وقتی حالت جدی او را دیدم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم... او هم بی‌آنکه از آن حالت بیرون بیاید با همان جدیت ازم پرسید:

«برای چی می خندی؟»

با لحنی حاکی از پوزش گفتم:

«تو داری خوابی را تعریف می کنی که همین الان تعبیر و تاویل اش را می دانی...»

متکبرانه نگاهم کرد و گفت:

«فکر نمی کنی آنچه را که من درباره ی این دنیا می دانم تو نصف اش را هم

نمی دانی؟»

«یعنی این طوریه؟»

«بله... من دریایی بی کبر و غرورم!»

«اما تو مرز واقعیت و خرافات را ازهم تشخیص نمی دهی...»

«حقیقت و خرافه ای وجود ندارد... البته حقایق وجود دارند، حقایق متنوع که

دوره های مختلف زمانی عمر و همین طور به اندازه ی قدرت درک ما انسان ها تاثیر

پذیرند... بنابراین اسطوره ها حقایقی هستند مانند دیگر حقایق طبیعی، ریاضی و

تاریخی و دیگر دستگاه های معنوی... مثال زنده ای برایت می آورم، یک روز مادرم مرا

به زیارت قبر پدرم برد فبری که میان قبور فقراء و در مکانی بی دار و درخت قرار

داشت... سپس با پدرم شروع به درد دل نمود... نجوا کنان می گفت:

«ای عاشق ترین عاشق ها، و ای بخشنده ترین انسان ها، همسر و پسرت به تو

سلام می کنند... و از خدا برایت طلب بخشش و مغفرت می نمایند... من پیش تو

آمده ام و به خاطر تنهایی ام از تو گلایه دارم. عشق من خدا غم را برای من به امانت

گذاشت.»

اما همین طور که گوشم را به سنگ قبر چسبانده بودم صدای آه کشیدن و

حرف های دیگرش را شنیدم... اما وقتی این حرف ها را برای مادرم گفتم، در جوابم

گفت:

«پسرم تو نظر کرده ی خدایی... و تا روز قیامت این کارها برایت خجسته و میمون

خواهد بود.»

با ترحم و دلسوزی ازش پرسیدم:

«خب پدرت چه می گفت؟»

«تو حرف های مرا باور نداری... پس چیزی به تو نخواهم گفت!»

حس کردم جعفر می خواهد شوخی را زیر لایه‌ای از واژه‌های جدی و خشن بپوشاند... و یا هم می خواهد فضای اسطوره‌ی اش را با آن جو اسطوره‌ای که دارد تطبیق دهد تا از ته دل خودش را راضی نماید... در حالی که تسلیمش شده بودم، پیچ پیچ کنان با خود گفتم:

«دست بالای دست بسیار است... یعنی دانا تر از هر دانایی، دانای دیگری وجود

دارد.»

«دنیای ما دنیای زندگان است. دنیایی که در آن نبض میل‌ها و احساس‌ها و آرزوها می‌تپد... دنیایی که در آن جدی و شوخی، شادی و غم، انسان و جن، حیوانات و اشیاء را با هم همگون می‌سازد تا میان‌شان تفاهم و تعامل برقرار شود.»

«اما تو همه‌ی این‌ها را درک می‌کنی؟»

«با همه‌ی وجودم... با عشق و علاقه‌ی خاصی به فهمیدن اصرار می‌ورزم...»

«از این همه حوادثی که پیرامونت اتفاق می‌افتد نمی‌ترسی؟»

«گاهی وقت‌ها می‌ترسیدم... اما از زمانی که صاحب اسلحه‌ی دفاعی شدم و به طرف آن‌ها هجوم بردم برای خودم آقای دنیا شده بودم... یکی از شب‌ها لب پنجره با لیمویی که توی سینی بود بازی می‌کردم... ناگهان چشمم به کله‌ی موجودی افتاد که از توی کوچه رویروی پنجره به من نگاه می‌کرد... چشمانش از توی تاریکی می‌درخشید و پاهایش در زمین فرورفته بود... از ترس عقب عقب برگشتم و با پشت روی زمین افتادم... فریادم سکوت شب را از هم درید. بعدها فهمیدم که دیدار انسان با جن نباید به این شکل اتفاق می‌افتاد. مادرم به من گفت باید «صمدیه» را حفظ کنم... اما جن‌ها و عفریته‌های - توی زیرزمین تاریک - خانه‌ی ما خیلی شوخ طبع بودند. در حقیقت به کسی آزاری نمی‌رساندند... پنیر را با عسل قاطی می‌کردند. و روغن را برای استفاده‌ی شخصی‌شان قایم می‌ساختند... و شب‌ها چراغ‌هایی را که در دست رهگذران بود خاموش می‌کردند. و این شوخی بدشان رویاها را تبدیل به کابوس کرده بود.»

«می‌توانی فکری یا عکسی از تصویر جن‌ها به من نشان بدهی؟»

«اصلاً... چون تو آمادگی قبول این چیزها را نداری و از طرفی دیگر با پنهان شدن

دوران اسطوره، جن‌ها هم از زندگی شخصی‌شان بیرون می‌روند... و انسان‌ها نه تنها

آن را فراموش کرده‌اند بلکه انکارشان هم می‌کنند... البته هر روز به شکل‌های جدیدی توی زندگی انسان‌ها ظاهر می‌شوند، انکار جن‌ها و نادیده گرفتن‌شان باعث شر و آزار و اذیت‌های زیادی می‌شود... مثلاً تو اصرار داری که جن‌ها خرافه‌اند... اما این طور نیست... و از طرف دیگر سرنوشت برای من این طور می‌خواست... در شب لیلۃ‌القدر در حالی که در دامن مادرم نشسته بودم و به آسمان نگاه می‌کردم توانستم آن نور مبارک را ببینم! پنجره‌ای باز و نور درخشانی به داخل تابید... نوری چنان روشن و تابنده که نور ستارگان در مقابلش از هم متلاشی و محو می‌شدند.»

در حالی که می‌خندیدم، گفتم:

«گفته می‌شود هیچ انسانی نور لیلۃ‌القدر را نمی‌بیند مگر اینکه برایش خوشبختی و سعادت را رقم زده باشند.»

با صدای بلندی قهقهه سرد داد و گفتم:

«به نظرم می‌رسد این بار شکستم دادی... اما فقط برای یک لحظه... در واقع من از بدبختی‌ها می‌گویم، اما پند و عبرت آن در آخر معلوم می‌شود. هرچند که این پایان نامعلوم است. و جوابش را در بهشت می‌گیرم... من تاریخ طولانی با بهشت دارم... مادرم مثل یک کارشناس از بهشت برایم می‌گفت... من عاشق مادرم بودم، او را بیشتر از هرکسی توی این دنیا دوست می‌داشتم... همان وقت مرا شیفته‌ی خودش کرد و عقلم را قاپید و آرزو و رویای با شکوه من شد... در این بهشت جادویی انسان با چشم خدا را می‌بیند و با گوش می‌شنود و با زبان صحبت می‌کند... در این بهشت باغ‌ها و رودها جاری، آواز و نغمه‌های خوش و جوانان همیشه زیبا وجود دارند... خُب برگردیم به داستان مادرم که چطور بعد از مرگ پدرم زندگی می‌کرد... این سوال‌ها بعداً به ذهنم رسید اما هیچ وقت نتوانستم جوابش را پیدا کنم... هر روز با هم از خانه بیرون می‌رفتیم... ضریح‌ها را زیارت و به مغازه‌ها سرک می‌کشیدیم و چیزهای مورد نیازمان را خریداری می‌کردیم و سپس به خانه برمی‌گشتیم... او سرگرم کارهای خانه می‌شد و من هم به بهشت زمینی‌ام میان مرغ‌ها و گربه‌ها می‌رفتم... نه من و نه مادرم هیچ کدام خویشتاوندی نداشتیم... فقط زن همسایه به ما سر می‌زد... آیا مادرم پول و پله‌ای داشت یا نه؟ نمی‌دانم... و تا امروز هم از حقیقت این موضوع بی‌خبرم... و بعد از مرگ پدرم هیچ وقت لباس سیاهش را از تنش بیرون نیاورد... و هر وقت خلوتی

گیر می آورد و تنها می شد گریه می کرد... من از راز گریه ی مادر و گم شدن پدرم فهمیدم که ارتباطی میان این دو موضوع وجود دارد...» به همین خاطر یک بار ازش پرسیدم:

«مادر مگر نمی گویی که پدرم پیش خدا رفته؟»

به نشانه ی تایید سرش را تکان داد. دوباره از او پرسیدم:

«حُب پس چرا گریه می کنی؟»

گفت:

«تو اشتباه می کنی جعفر... اشک ریختن که دست آدم نیست... خودش

همینطور می آید.»

البته این کارها باعث نمی شد که دست از ماجراجویی روزانه بردارم... و قتم را باشادی سپری می نمودم تخم مرغها را جمع و موشها را دنبال می کردم و شیاطین را به مبارزه می طلبیدم... تا یک سال بعد از مرگ پدرم این ماجراجویی ها ادامه داشت... خوشحال بودم و زندگی خوبی داشتم... و قهوه خانه ای که زیر پنجره ی خانه مان بود داستان های ژباب آن مرا شیفته ی خودش کرده بود. با دقت به آهنگ و شعر آن گوش می دادم و سعی می کردم آن را خوب بفهمم... درگیری طرفداران پهلوانها و لوطیها را می دیدم... و از همان پنجره دعوی جاهلها و قداره کشها را در مراسم و جشنهای عروسی تماشا می کردم... همانطور که عاشق جنها شده بودم به جاهلها و لوطیها هم علاقه پیدا کرده بودم... طوری که تا مدتها خواب لوطی شدن را می دیدم. البته این مال زمانی بود که از جن شدن عاجز شده بودم.

«راستی هیچ یک از آرزوهای کودکی ات به وقوع نپیوست؟»

«مسخره ام نکن... صبر کن... می خواهم درباره ی عشق در دوران اسطوره برایت

تعریف کنم.»

«اما دوران عشق با دوران اسطوره یکی نیست...»

«ولی من از شش سالگی با عشق آشنا شدم... شبهای ماه رمضان دوست

داشتم میان دختران وول بخورم... تنها علاقه ی جدی ام که دست به دست مادرم

می داد همین عشق بود... هر وقت دختری همسن و سال خودم را فریب می دادم و برای

شعبده بازی به جای خلوتی می کشاندم اش، زیر پتو یا ملافه می رفتیم... اما این

عشق بازی خیلی طول نمی کشید و ناگهان پتو کنار می رفت و سرم را از ترس بالا

می‌آوردم و مادرم را می‌دیدم که با گیس‌های ریخته شده روی شانه‌اش با عصبانیت به من زُل می‌زد... گیس‌های خیلی بلندی که به ذهن‌ام می‌رسید با آن بازی کنم... آن‌ها را می‌بافتم و گره می‌زدم و باز می‌کردم و مثل طناب تاب می‌دادم... بدون شک مادرم زن زیبایی بود... و اگر این همه زیبایی‌اش نبود گرفتار این همه بدبختی و مصیبت نمی‌شدیم.»

«درباره‌ی عشق دوران کودکی‌ات به من بگو...»

در حالی که می‌خندید گفت:

«درسته که سرگرمی بی‌فایده‌ای به نظر می‌رسید... اما می‌توانم بگویم خروشی

آمیخته با هیجان‌اتی تند که نزدیک به مستی بود...»

«این غیر عادی به نظر می‌آید!»

«به هر حال می‌توانم بگویم که خیلی آتش‌تندی نداشتم... مساله‌ی جنسی موضوع سرکشی توی زندگی‌ام نبود، اما نقش مهمی در زندگی‌ام داشت و در دوران کودکی علی‌رغم مدت کوتاهش در شکل‌گیری اسطوره‌هایم کمک می‌کرد. هرچند که اسطوره‌ی دچار ضربه‌ای کشنده و غیر قابل‌پیش‌بینی شده بود... طبق معمول همیشه مادرم مرا از خواب بیدار می‌کرد، اما آن روز صبح بی‌آن‌که او از خواب بیدار کند خودم بیدار شدم، فهمیدم خودم تنها بیدار شده و او هنوز غرق خواب است. روی صورت خوابیده بود. خوشحال شدم که در این سن و سال کوچکم یک بار هم که شده من او را بیدار می‌کنم. دهانم را کنار گوشش بردم و چند بار صدایش کردم، اما جوابی نداد. با مهربانی تکانش دادم و صدایم را بالا بردم، تکان‌هایم شدیدتر می‌شد ولی جوابم را نداد... خیلی سعی کردم بیدارش کنم، این قدر پافشاری نمودم و صدایم را بالا بردم و داد و فریاد کردم که صدا توی اتاق پیچید... ولی تلاشم بی‌فایده بود... نا امید شدم، رختخواب را رها کردم از اتاق بیرون آمدم... از روی میز کنار دیوار اناری برداشتم و به بالای پشت بام رفتم، پوست‌اش را کندم و دانه‌های کهربایی‌اش را می‌جویدم و تفاله‌اش را جلوی مرغ‌ها می‌ریختم... از آن بالا زن همسایه را دیدم، سلام کردم، حال مادرم را پرسید، جریان را برایش تعریف و گفتم چطوره اون حال مادرم را رها کردم... فوراً گفت در را برایش باز کنم، با عجله دوید و به بالین مادرم آمد،

من دم درایستاده و نگاه می‌کردم، روی مادرم خم شد، ناگهان با دستانش به سینه‌اش کوبید و در حالی که اشک می‌ریخت بلند بلند فریاد می‌زد و می‌گفت:

«وای... وای... ام جعفر... چه خبر بدی...»

بعد به طرف من آمد بغلم کرد و به خانه‌اش رفتیم... از این رفتارش دلم گرفت، اشک توی چشمانم جمع و بغضم داشت می‌ترکید... شبیه همان رفتاری را به یاد می‌آوردم که پدرم برای همیشه گم شده بود... روزی که پدرم رفت و دیگر برنگشت ناخودآگاه فریاد زدم و گفتم: «مادر... مادر... من مادرم را می‌خواهم...» دو سه روزی در خانه‌ی همسایه بودم... دوسه روزی که بدترین روزهای اسطوره‌ای ام بود... بعد از ظهر روز دوم یا سوم بود که زن همسایه با مهربانی دستم را گرفت.» و گفت:

«جعفر ناراحت نباش... خدای تو هم بزرگ است.»

با ناامیدی گفتم:

«من فهمیدم... مادرم پیش پدرم رفته...»

زن درحالی که چشمانش پُراز اشک شده بود زیر لب گفت:

«خدا پشت و پناحت باشد... او پدر و مادر و همه چیز توست...»

شوهرش در حالی که دندان هایش را مسواک می‌زد گفت:

«باید کاری کنیم... اگر لازم باشد به دولت و مردان حکومتی سر خواهیم زد و

جریان را برایشان توضیح خواهیم داد...»

سپس زن گفت:

«باور کن به خاطر این بچه دل سنگ هم آب می‌شود!»

چند روزی گذشت... من افسرده و غمگین توی خودم گوشه‌ای چمباتمه زده بودم که ناگهان زن همسایه با خوشحالی به سویم آمد و گفت:

«عزیز دلم یک خبر خوب برات دارم... خدا درهای رحمت‌اش را به روی تو

گشوده... پدر بزرگ آمده... می‌خواهد تو را پیش خودش ببرد!»

از این موضوع چیزی نفهمیدم... و این کلمه - پدر بزرگ - را برای اولین بار

می‌شنیدم.

با تعجب پرسیدم:

«برای اولین بار؟»

«بله برای اولین بار...»

«مادرت هیچ وقت توی زندگی اش اسمی از این آدم به میان نیاورد؟»

«اصلاً... با وجود اینکه می دانست او در این محله زندگی می کند... اما هیچ

وقت حرفی از او به میان نمی آورد.»

«آخه چرا مادرت این موضوع را از تو پنهان می کرد؟ چرا چیزی درباره ی پدر

بزرگات به تو نگفت؟»

شاید از دست اش عصبانی بوده... به هر حال زن همسایه به من فهماند که این مرد پدر بزرگم است... پدر پدرم... خانه اش از «مرجوش» دور نبود. خانه ای که برایم خیلی آشنا بود... چون وقتی با مادرم به زیارت مقام حسین (ع) می رفتیم بارها از زیر دیوار بلند آن گذشتیم. خوب یادم هست یک بار درباره ی دیوار بلندی که رویروی زیرزمین خانه ی قاضی بود از او پرسیدم، با عجله گفت: «اینجا زندانه... جایی که مجرمین عمرشان را توی تاریکی آن می گذرانند.» خانه ای متروکه که جایی دور افتاده نبود... آن زمان توی محله های قدیمی خانه های ثروتمندان و فقیران به هم چسبیده و جدای از هم نبود... از بیرون که نگاه می کردی چیزی از خانه یا باغ پیدا نبود. فقط دیوار بلندش بود که مُشرف به خانه های اطراف بود. دیواری سنگی و سر به فلک کشیده که مانند زندان یا قلعه ای لنگه های در بزرگ آن از دو طرف باز می شد... وقتی از آن در بزرگ عبور کردیم اول باغ را دیدیم، من قبل از این به هیچ باغی نرفته بودم، و توی

دنیای گیاهان و درختان تنها درخت بلوط را دیده بودم که توی میدانی بود که خانه‌ی قاضی قرار داشت و درخت کاکتوسی که توی منطقه‌ی «القرافه» بود. آواز بلبل و جیک جیک گنجشکان به گوشم می‌خورد، و روی شاخه‌ها چشمم به جوجه‌ها و پرندگان رنگارنگی افتاد که شاخه‌ها را پُر کرده بودند. و همین طوری به دسته‌های کبوتری افتاد که اطراف برج و پشت داربست‌های مویی که مُشرف به نهر کوچک بود و باغچه را از وسط به دو نیم می‌کرد می‌چرخیدند... وسط نهر آب باغبانی سبذ به دست ایستاده بود و یک سوم پایش توی آب فرو رفته بود. بوی گل‌ها و گیاهان مشامم را پُر کرده بود، بویی خوش و بهشتی که سرمست‌ام می‌کرد. چونان از این فضا خوشم آمده بود که نزدیک بود از خوشحالی از اعماق درونم فریاد بزنم... توی راهرو باغ به طرف سالن عمارت ازدو طرف ردیفی از گلهای زیبا و خوشبو کاشته شده بود، گل‌هایی که با نگاه کردن به آن‌ها مرا شیفته‌ی زیبایی‌شان می‌کرد. مرد همسایه دست‌ام را فشرود و در حالی که بهم دل‌داری می‌داد توی گوشم گفت:

«جعفر این خانه‌ی جدید توست...»

کاملاً گیج شده بودم، پدر بزرگم روی مبلی بایستی بلند که به سبک هنری اسلامی ساخته شده بود و وسط سالن قرار داشت نشسته بود، همسایه‌مان کمی با او حرف زد سپس دست‌اش را بوسید و رفت. وقتی از افسون گنجشک‌ها و گل‌ها و نهری که از میان عمارت می‌گذشت بیرون آمدم، خودم را تک و تنها مقابل چشمان پدر بزرگ‌ام دیدم، غمی بزرگ روی دلم سنگینی می‌کرد... غمی که دلم را ریش ریش می‌کرد. پدر بزرگ با آن لباس سفید و گشادش چهار زانو نشسته بود، عبای گل دوزی شده‌ای روی شان‌اش انداخته بود، کلاهی مخروطی شکل و سفید روی سرش... صورت‌اش کشیده و لاغر اما گندم‌گون بود و نگاهش آرام و مطمئن، پیشانی‌اش بلند و پهن و بینی‌اش کشیده بود... ریش سفید و بلندش روی گردنش ریخته بود و تا سینه‌اش پایین آمده بود. نگاهمان به هم گره خورد، چیزترسناکی توی چشم‌هایش ندیدم، به نظر می‌آمد که این اوج پیری و نشانه‌ی وقار و متانت اوست... درحقیقت این باغ زیبا شایسته‌ی مالکی باوقار چون او بود... با لباسی گشاد و راه راه و کلاهی مخروطی و گلدوزی شده که دعای چشم زخم روی آن بود و کفشی رنگی و بقچه‌ی لباسی که زیر بغلم گذاشته بودم بافاصله‌ای نه چندان دور روبه‌رویش ایستادم. نگاه

طولانی اش این قدر رویم سنگینی می کرد که دوست داشتیم پا به فرار بگذارم، اما انگار
فکرم را خوانده باشد... لبخندی زد و اشاره کرد نزدیک تر بروم.
با دل آشوبگی گفتم:

«می خواهم پیش مادرم برگردم.»

دست اش را به طرفم آورد من دست ام را به سمت اش بردم، با هم دست دادیم...
حالتی از رعشه بهم دست داد، می خواستم گریه کنم. اما جلوی خودم را گرفتم.
باتماس دست اش بدنم داغ شده بود، با مهربانی گفت:

«خوش آمدی.»

مرا کنار خودش نشانند و گفت:

«توی خانه ی خودت هستی... راستی از باغ خوشت آمد؟»

سرم را به علامت تایید تکان دادم، بعد رو به من کرد و گفت:

«حرف بزن... من حرف زدن را خیلی دوست دارم.»

منِ کنان گفتم:

«بله...»

«میدانی من کی ام؟»

«بله... پدر بزرگ ام هستی.»

«می دانی پدر بزرگ یعنی چه؟»

«پدر پدرم...»

«باور می کنی که من پدر بزرگات باشم؟»

«بله...»

«پدرت را به خاطر داری؟»

«وقتی کجاوه ها از کوجه رد می شدند مرا روی شان اش می گذاشت تا آن ها را

بینم... ولی مادرم را به یاد دارم...»

«دیگه از پدرت چی به یاد داری؟»

«برای دیدنش سر قبرش رفتم.»

کمی صورتش را از من برگرداند، سپس پرسید:

«اسمت چیه؟»

«جعفر..»

«بعدش چی؟»

«جعفر ابراهیم...»

«جعفر ابراهیم... سید الراوی... تکرار کن...»

«جعفر ابراهیم سید الراوی...»

«چه کسی تو را به وجود آورده؟»

«خدا...»

«پیامبرت کیست؟»

«حضرت محمد.»

«نماز خواندن بلدی؟»

«نه... اصلاً...»

«از قرآن چیزی حفظی؟»

«قل هو الله احد.»

«ببینم، سورهی فاتحه را حفظی؟»

«نه... اصلاً.»

«پس چرا قل هو الله احد را خواندی؟»

«چون برای فراری دادن جن‌ها خیلی مفیده..»

«مگه با جن‌ها ارتباط داری؟»

«بله... خیلی از آن‌ها توی زیرزمین خانه‌ی ما زندگی می‌کنند... شب بیرون

می‌آیند و محله‌ی مرجوش را پُر می‌کنند!»

«تو با چشم‌های خودت دیدی؟»

«خیلی زیاد... بارها آن‌ها را دیده‌ام.»

«تو داری به پدر بزرگات دروغ می‌گویی...»

«نه... من آن‌ها را دیده‌ام... و بارها باهاشون ارتباط برقرار کرده‌ام.»

با دقت انگشتش را روی خطوط برآمده‌ی صورتش کشید... داشتیم به او عادت

می‌کردم... دست پاچگی و نگرانی‌اش کمتر از من بود... بعد با مهربانی گفت:

«دروغ نمی‌گی جعفر... من از دروغ بدم می‌آید..»

«نه... ولی من راستشو می‌گم.»

«مستقیم به چشم‌های من نگاه کن... درباره چیزی که وجود نداره فکر نکن...»
ساکت شده بود و چیزی نمی‌گفت... حالا نوبت من بود که از او سوال کنم.
«پدر بزرگ...»

با چشمان جستجو گر نگاهم می‌کرد. حرف‌ام را ادامه دادم و گفتم:

«چرا به دیدن مان نیامدی؟»

نگاهش را به باغ انداخت و گفت:

«خودت می‌بینی که... پدر بزرگات دیگه پیر شده...»

«چرا ما را به خانه‌ات دعوت نکردی؟»

کمی سکوت کرد و بعد ادامه داد و گفت:

«پدرت اینطوری می‌خواست... قبول نکرد که به دیدن‌تان بیایم!»

بعد ازش پرسیدم:

«برای همیشه اینجا می‌مانم؟»

«اینجا خانه‌ی توست جعفر...»

«می‌توانم توی باغ بازی کنم؟»

«بله... توی باغ بازی می‌کنی... اما قرار نیست که همه‌ی زندگی‌ات سرگرم بازی

شوی... تو الان شش ساله شدی، باید زندگی‌ات را طور دیگری شروع کنی...»

و زندگی جدید من این طور شروع شد.

در حالی که به طرف من بر می‌گشت و نگاه می‌کرد، با عصبانیت گفت:

«او همان پدر بزرگم بود آقای «راوی» صاحب این همه وقف... کدام قانون

می‌خواهد مرا از آنچه که حقم هست محروم نماید؟»

با خواهش گفتم:

«به داستان زندگی جدیدت برگردیم!»

«من آن طور که تو فکر می‌کنی ساده نیستم... این حق من است... من آدم با

فرهنگی‌ام... می‌توانم از عیوب دمکراسی و عیوب جامعه‌ی کمونیستی برایت

حرف بزنم...»

«همین طور که داری از زندگی ات می‌گویی درباره‌ی آن‌ها حرف بزن... بهتره الان به داستان زندگی جدیدت برگردیم.»
به نشانه‌ی تاسف سرش را تکان داد و گفت:

«چقدر بد... چشمانم ضعیف شده... می‌دانم چند صباحی از عمرم باقی نمانده و یک روز بینایی ام را از دست می‌دهم. همواره انسان‌ها از عذاب و نگرانی رنج می‌کشند. ما می‌میریم و آرزوهایمان راپشت سرمان جا می‌گذاریم. آرزوهایی که به دست می‌آیند و فراموش می‌شوند... هفت چیز مخفی وجود دارد که تا لحظه‌های واپسین مرگ خیال ما را آشفته می‌سازد... تو از من می‌خواهی داستان زندگی ام را آن طوری تعریف کنم که خوشت می‌آید... هیچ کاری به آسودگی خیال و آرامش خاطر من هم نداری...»
با خواهش گفتم:

«این قاعده‌ی زندگیه که ما را مجبور می‌سازد تا در این چند روز باقی مانده‌ی عمر داستان زندگی ات را جمع و دستی به سر رویش بکشیم.»
«زندگی جدیدم رویای تازه‌ای بود... تمام گذشته را فراموش کرده بودم... این قلب خیانت کارم به کلی مادر مرحومم را هم فراموش کرده بود... مدت‌ها بود که سر قبرش نرفته بودم، تا اینکه یک شب به خوابم آمد... وقتی بیدار شدم، حس کردم غمی روی دلم سنگینی می‌کند، دلم گرفت، خیلی گریه کردم، ولی قلب آدم‌های کوچک برعکس قلب انسان‌های بزرگ و دنیا دیده زود تسلی می‌یابد... کاملاً ذهنم مشغول نهر آب، درختان سدر، خرما، لیمو و عناب و همین طور قورباغه‌ها، گنجشکان، بلبل‌ها و کبوترها شده بود... فکرم درگیر تخت‌خواب مسی و مثبت‌کاری، فرش‌های ایرانی، کمد لباس و آئینه‌های بزرگ روی دیوار، پرده‌های رنگارنگ و مبل‌های گرم و نرم و بالکن‌هایی باسقف‌هایی پُر از پیچک و حمامی بزرگ باکفی سرامیک و چراغ نفتی و مخزنی عجیب و پراز آب شده بود... و توی هر گوشه چیزهایی باارزش و قدیمی می‌دیدم، اشیایی قیمتی که به شکلی خاص جلوه‌گری می‌نمودند. بنابراین همه‌ی این چیزهایی که بتوانند بر قلبم چیره شوند مرا شیفته و مسحور می‌ساختند... در حقیقت در این عمارت به خواسته‌های کودکان توجهی نمی‌شد، و به همین خاطر تنها چیزی که روی من اثر می‌گذاشت خَر باغبان بود. او را دوستی خوب و سرگرم کننده یافتم... و در حالی که مواظب شاخه‌های پایین و

افتاده‌ی درختان بودم مدت زیادی را بر پشت آن در حال رفت و آمد بودم. تلمبه‌ی آب، چاه، حوض، فواره‌ها و مجسمه‌ی طاووسی که روی عمودی مرمری قرار داشت همه و همه باب میل ام بود و مرا شگفت زده می‌ساخت. کارهایم را زنی میانسال ولی مهربان و باچهره‌ای برنزی که به او بهجت می‌گفتند انجام می‌داد. روابط بین ما به سرعت دوستانه و عاطفی شده بود. به طوری که وابستگی خاصی به هم پیدا کرده بودیم. آرام آرام و به مناسبت‌های مختلف چیزهای زیادی درباره‌ی تراژدی تولدم توی حرف‌هایم دستگیرم شدند... فهمیدم پدر بزرگم تنها زندگی می‌کند و خدم و حشم و نوکرهای زیادی اطرافش می‌پلکنند... چند ماهی می‌شود که مادر بزرگم از دنیا رفته... پدرم تنها پسر و بازمانده‌ی پدر بزرگم بود که بیرون از خانه مُرد. البته هفت برادر دیگر هم داشت که از خودش بزرگ‌تر بودند و قبل از رسیدن به سن بلوغ همگی مرده بودند. بدون شک از نظر پدر بزرگم، پدرم تنها امید و رویای آینده‌اش بود که بعد از ناراحتی‌های زیاد به دنیا آمده بود... به هر حال پدر بزرگم دلش نمی‌آمد به طور کامل با پسرش قطع رابطه کند... نمی‌خواست او را از خانه بیرون و با او دشمنی کند... نمی‌خواست از ارث محرومش کند. اما وقتی از او ناامید شد این کار را کرد... ناامیدی‌ای که بدتر از مرگ بود. به نظر من این همان چیزی بود که از پدر بزرگم معمایی ساخت... شخصیت او بیانگر مهربانی، گذشت و خوش رفتاری بود... اما گاهی به خاطر عصبانیت به شیطان یا سنگ سخت بدل می‌شد... وقتی با او آشنا شدم که در خانه گوشه‌گیر شده بود. در اصل از بزرگان «الأزهر» بوده، از پدر و اجدادش و همین‌طور «الأزهر» مال زیادی به ارث برده بود. به همین خاطر به شغل دینی و آموزش مشغول نشد. کارش اداره‌ی املاکش بود. و در اوقات فراغتش مسائل شرعی، فلسفه و اقتصاد، سیاست و ادبیات را مطالعه می‌نمود. و به همین خاطر خانه‌اش محل آمد و شد و انجمنی برای مردان دین و تصوف، سیاست و ادبیات شده بود.

از او پرسیدم:

«پدر بزرگت چیزی هم می‌نوشت؟»

«فکر نمی‌کنم... اما خاطرات و کارهای روزانه‌اش را به طور مرتب یادداشت می‌نمود. البته من از دست نوشته هایش چیزی نمی‌دانم.»

«آیا پدر یا پدر بزرگش هم این طوری بودند؟ یعنی خاطرات روزانه‌شان را یادداشت می‌نمودند؟»

«آن‌ها جزء بزرگان و علمای دین بودند... تنها پدر بزرگم بود که علاقه به کار روی زمین‌ها و املاکش داشت و زندگی آزاد را ترجیح می‌داد.»

«آیا به این فکر می‌کردی که مردی نجیب و شایسته در میان اجدادت باشی؟ منظورم مردی عادی و فقیر که منشاء ثروت و برکت است.»

«خانواده‌ی پدر بزرگم خانواده‌ی اصیل و دیندار و ثروتمند بودند... فکر کنم من اولین مرد فقیر خانواده‌ی آنها باشم.»

من خندیدم و او هم بلند بلند قهقهه سر داد. سپس حرفش را ادامه داد و گفت:

«پدرم طبق سنت خانواده و پایبندی‌اش به مسائل دینی بزرگ شد... به طوری که به سطح بالای جهانی رسید. پدرم می‌خواست برای ادامه تحصیل به گردش اروپا برود، اما پدر بزرگ خیلی دو دل و مردد بود، تا اینکه بالاخره موافقتش را اعلام و پدرم به فرانسه رفت. در جلسات فلسفه و دروس حکمت و دین و بحث‌های آزاد شرکت نمود... پس از سال‌ها در فرانسه بدون گرفتن مدرک یا نوشتن رساله‌اش به کشور برگشت... او با میل خودش پیش پدر بزرگ آمد و گفت، می‌خواهد در کار اداری املاک به او کمک کند... پدر بزرگ اجازه‌ی این کار را بهش داد. در کنار این کارگاه گاهی هم مقالاتی برای روزنامه‌ها می‌فرستاد... زمانی که پدر بزرگ مقدمات عروسی او و دختر شیخ الأزهر را می‌چید، دلبسته‌ی مادرم می‌شود و بدون توجه به حرف دیگران با هم ازدواج می‌کنند... مادرم چه عیبی داشت؟ فقیر بود؟ در واقع مادرم هیچ کس و کاری نداشت، نه خاله‌ای، نه دایی‌ای، نه قومی و نه خویشی... من هیچ وقت ندیدم کسی به او سر بزنند، به هر حال «الراوی» عصبانی می‌شود و از کوره در می‌رود... و مشت محکمی به کله‌ی تنها پسرش می‌زند... و او را از خانه بیرون می‌کند. خیلی‌ها فکر می‌کنند خانواده‌ی «الراوی» با تمام سابقه‌ی تاریخی‌اش از هم فرو پاشیده شد... بدون شک سلسله و نسب خانواده‌ی «الراوی» برای پدرم هیچ اهمیتی نداشت... می‌خواست به شکل دیگری خودش را ثابت کند. از تو چه پنهان از این اخلاق پدرم

خوشم آمد... و از اینکه به خاطر کم سن و سالی ام نتوانسته بودم در مراسم عزاداری اش شرکت کنم ناراحت بودم و تاسف می خوردم.»

از او پرسیدم:

«آیا از موضوع مقالاتی که پدرت توی روزنامه‌ها می نوشت چیزی می دانی؟»
«توی آرشیو بعضی از روزنامه‌ها دنبال آن گشته ام... موضوعش از یک جهت درباره‌ی دین و از جهتی دیگر تطبیق میان علم و فلسفه بود. بی هیچ تعصبی باید بگویم مقالاتی مدرن و جدید به حساب می آمد. پدرم به شکلی عام تر برای روزنامه‌های لیبرال می نوشت... و بعد از اینکه از پدرش جدا و مستقل شد به عنوان مترجم در روزنامه‌ی فجر شروع کرد... خوب به یاد دارم وقتی به سن بلوغ رسیدم و توانایی بحث و جدل را پیدا کردم در یکی از جلسات دوستانه‌مان درباره‌ی پدرم از پدر بزرگم سوال کردم:

«چطور توانستی پدرم را به خاطر ازدواج با زنی از طبقه‌ی پایین از خانه بیرون کنی؟ درحالی شما مردی دیندار، باتقوا و خوش خلق و دارای روح بلندی هستی... چطور توانستی این کار را بکنی پدر بزرگ؟»

پیدا بود از سؤال خوشش نیامده... اما با این وجود جواب داد و گفت:
«تو اشتباه فکر می کنی... من انسان‌ها را دوگونه می بینم: انسان‌های خدایی و انسان‌های عادی... انسان‌های خدایی کسانی هستند که در هر حالتی برای خدا زندگی می کنند، ولو انسان‌هایی دزد و راهزن باشند. اما انسان‌های مادی کسانی هستند که برای دنیا زندگی می کنند، ولو علمای دین باشند.»

«پدرم مرد بدی بود؟»

«نه..! فقط آدم دنیا بود...»

«مادرم زنی پاک و نجیب بود... درسته؟»

زیر لب زمزمه کرد:

«خدایش بیامرزدا!»

بعد از لحظه‌ای سکوت دوباره حرفش را ادامه داد و گفت:

«من اشتباه نکردم... و پشیمان هم نیستم. اما خیلی ناراحتم...»
از ناراحتی اش مطمئن بودم. اگر آن اندوه درونی اش نبود هیچ وقت دلش برای من
نمی سوخت... بعد رو به من کرد و گفت:

«خانه و قلبم را برای تو باز کردم تا همه چیز مال تو باشد... اما به یک شرط: تو
باید انسان الهی شوی. من تو را به زهد و ترک دنیا دعوت نمی کنم... چون اولویت اول
من اداره‌ی املاکم هست...»

از همان روز اول زمینه را فراهم و از معلمی دعوت نمود تا مبادی دین، زبان و
حساب را به من یاد دهد... این مبادی جدید دینی که یاد می گرفتم غیر از آن مبادی
بود که از مادرم یاد گرفته بودم. دین، ماجراجو، اسطوره، معجزه، روایا و شبح... اما
آموزش دین در خانه‌ی پدر بزرگم با جدیت شروع شد، مثل: حفظ سوره‌ها با تفسیرشان
و آموزش قواعد نماز و روزه و انجام آن‌ها... و آشنایی با مبانی نظری و علمی دین.
معلمم در درس دادن خیلی جدی بود و هر هفته پدر بزرگم را در جریان می گذاشت و
ریز و ریز مسائل را بهش گزارش می داد... از دستم راضی بود و یک روز به من گفت:
«تو پسری نظر کرده و مبارک هستی... خدا همه‌ی نعمت اش را بر تو تمام خواهد
کرد.»

حافظه‌ی قوی داشتم و همه چیز را خوب می فهمیدم و عاشق کارم بودم. با
خوشحالی و تبعیت از پدر بزرگم نماز می خواندم... چنان که روزه هم می گرفتم. البته
این‌ها باعث نشد که دین اولم را فراموش کنم. دین جدید روی قدیم انباشته شده
بود. صدای مادرم همیشه در اعماق وجودم بود. هیچ وقت خاموش نشد. یک بار
در میان بحث و مناقشه معلمم گفت:

«آرامگاه ساختمانی است که روی صاحب جسد ساخته می شود...»

ولی من با اصرار گفتم:

«همه چیز زنده است و هیچ وقت از بین نمی روند.»

معلمم لبخندی زد و گفت:

«ما باید برای یادگیری تلاش بیشتری کنیم و اختلاف و سلیقه مان را برای زمان
دیگری بگذاریم.»

به نظرم می رسید اینقدر در درس هایم پیشرفت کرده‌ام که شایسته‌ی تقدیر و

تشکر باشم، پدر بزرگ مرا به شرکت در جلسات بزرگان و علمای دین و ثروتمندان دعوت می‌کرد. البته این دعوت‌ها به نسبت توانایی علمی‌ام برای مدت کوتاهی انجام می‌گرفت. چیزهای زیادی از آن‌ها می‌شنیدم که درباره‌ی اجداد و بزرگان خانواده‌ام می‌گفتند و ویژگی‌های خوب‌شان را بیان می‌کردند. به طوری که من به این مردان ممتاز که دارای خصلت‌های خوبی چون علم، بخشش و اخلاق پسندیده بودند افتخار می‌کردم. تنها چیزی که خُلقم را تنگ می‌کرد این بود که آن‌ها در این تعریف و تمجیدشان نامی از پدرم نمی‌آوردند و همه‌ی وجود مادرم پراز تاریکی می‌شد. با وجود اینکه سنم بالاتر می‌رفت اما عادت کرده بودم با تلخی و شدت عمیقی به مادرم فکر کنم و خود را قانع می‌ساختم که این تراژدی پدر و مادرم در واقع حادثه‌ای غیر معقولانه و خلاف تعلیمات دینی بوده که آن را یاد می‌گرفتم و انجامش می‌دادم. بعضی وقت‌ها پدر بزرگم مانند آدم‌های بی دین رفتار می‌کرد.

مادرم رفت، اما دین و بدبختی‌هایش را برای من به ارث گذاشت... این دو چیزهایی بود که مدت‌ها در جانم باقی خواهد ماند، شاید هم بیشتر از آنچه تصور می‌کنم باقی بمانند.

پدر بزرگم کریمانه و باعشق و محبت موفقیت و پیشرفت را دنبال می‌کرد و می‌گفت:

«جعفر تو شایستگی این را داری که درخت مبارک اجدادت را زنده کنی!»

بعد ادامه داد و گفت:

«دستت را در دست حکمت و دانش بگذار و راه بیفت و هرکاری دوست داری

انجام بده.»

و همین‌طور می‌گفت:

«هرکسی خود را به وحی الهی آراسته کند انسان مبارکی خواهد بود. انسان پیشوا و

مجتهد وسیله‌ای است برای رسیدن به عرش الهی!»

گاهی هم که شاد و شنگول بود با حالتی خوشبینانه می‌گفت:

«قدم هایت برای موفقیت و پیروزی میمون و مبارک است... به زودی به الأزهر

شریف وارد می‌شوی... راستی این تورا خوشحال نمی‌کند؟»

صادقانه در جوابش گفتم:

«برای رفتن به الأزهر خیلی خوشحالم پدر بزرگ... بعد از فارغ‌التحصیلیم دوست دارم برای گشت و گذار به اروپا بروم...»
 برق خاصی در چشمانش درخشید و با تعجب گفت:
 «چه چیزی باعث شده تا به این موضوع فکر کنی؟»
 «دوست دارم رفتار پدرم را الگو قرار دهم!»
 دستی به ریش سفیدش کشید و با زمزمه گفت:
 «نخست جانت را به وحی کلام خدا آراسته کن... بعد هرکاری دلت می‌خواهد انجام بده.»

کمی مردد ماندم... سپس پرسیدم:
 «تنها اشتباه پدرم این بود که با مادرم ازدواج کرد... درسته؟»
 سگرمه‌هایش در هم رفت و با عصبانیت گفت:
 «گذشته‌ها گذشته...»
 چشمانش را بست گویی می‌خواست عصبانیتی را که بر او مستولی شده فرو نشانند... بعد گفت:
 «بارها این موضوع را برای تو توضیح داده‌ام، اما انگار نمی‌خواهی بفهمی!»

برایت گفته بودم که عصبانی شد و سگرمه‌هایش در هم رفت... اما آنچه را دیدم بدتر از آن بود. این بار عصبانیتش یک لحظه نبود. به هیبتی جدید و وحشتناک در آمده بود... نگاهش مثل سنگ و عضلاتش سفت و رنگ از رخساره‌اش پرید. فکر کردم الان کسی را می‌بینم که تا به حال مثل او را ندیده‌ام. مانند بغض و دشمنی که از درون آتشفشانی بیرون آمده و تمام عصبانیت زمین را با خودش آورده باشد... بگو صاعقه یا خود مرگ است... اما این حالتش لحظه‌ای و گذرا بود... سپس به همان حالت اولش برگشت... این اولین باری بود که او را اینطور ترسناک و عصبانی و سرسنگین می‌دیدم... دیگر این اتفاق نیفتاد. مهربانی و انسانیت از خصوصیات بارزش بود. به طوری که باور نمی‌کردم با پدرم آن رفتارها را داشته است... بارها با خودم گفتم:

«شاید دنبال فرصتی بوده که پدرم را ببخشد، اما در اوج جوانی اجل این فرصت را به پدرم نداد.»
حتی بعد از اینکه سگرمه‌هایش را در هم کرد از حرف‌هایش فهمیدم می‌خواهد بگوید:
«گذشته‌ها گذشته.»

دردی که خاطرات گذشته‌اش را به یاد می‌آورد... پشیمانی که اصرار داشت تا پی‌اش را بگیرد. شاید ناراحتی او ناشی از خیال‌پردازی بی‌حد و حصرش بود... او از انسان رشد، کمال، بزرگی، پاکی و گردن‌نهادن به رویاهای وجودی را انتظار داشت. ضعف و سستی را تحقیر می‌نمود و آن را باعث شکست و فروپاشی تکامل بشری می‌دانست و اینطور بود که قانع شدم راه مهربانی و محبت با او روشن و مستقیم است. اما راهی پر از تلاش و صبر و قدرت و پیشرفت، و طبق گفته‌ی او این همان راهی است که انسان الهی از آن رنج می‌برد.

در مراسم مختلف تماشاگران و بازدیدکنندگان زیادی جمع می‌شدند تا به آوازه‌ها و موسیقی‌های مختلف گوش کنند... در باغ آوازه‌های صوفیانه می‌پیچید. آوازه‌هایی که از حنجره‌ی طلایی انسان‌های گمنام بیرون می‌آمد. پدر بزرگم از عاشقان این نوع موسیقی بود. او ذوق زیادی داشت و به انواع آوازه‌های مختلف توجه خاصی نشان می‌داد، توجهی که با مسائل دنیایی و دینی فرق داشت... شب‌ها تا سحر بیدار می‌ماندم و به نغمه‌ها و آوازه‌ها گوش می‌دادم، با شوق یک عاشق منتظر چنین شب نشینی‌هایی بودم، یک بار که داشتم آواز می‌خواندم پدر بزرگم غافلگیرم کرد:
«یاد آن را که دوستش داری تکرار کن.»

زیر درخت لیمویی حصیری پهن کرده و به تقلید از شیخ آواز او را تکرار کردم، ناگهان متوجه سایه‌ای شدم که بالای سرم ایستاده است... با حالتی از شرم و حیا دست از خواندن برداشتم، با احترام روبه‌رویش ایستادم، لب‌خندی زد و زیر لب گفت:
«داری چه کار می‌کنی جعفر؟ ... صدایت آنقدرها هم بد نیست...»

سرم را با مهربانی و از سررضایت پایین انداختم، سپس پرسید:

«در خلوت داری چی می‌خوانی؟»

در جواب گفتم:

«آوازهایی در دستگاه قدیم.»
«مثلاً چه آوازی؟»
من من کنان گفتم:
«گ... گ... گ... گنجشک مادر من.»
لبخندش را کیش داد و گفت:

«پس تو این سروده‌های زیبایی را که اینجا خوانده می‌شود حفظ می‌کنی؟»
برای سرکشی از درختان به راه خود ادامه داد... از دور انسانی نورانی و باشکوه به نظر می‌آمد...

دراوقات بیکاری کنار بهجت می‌نشستم تا برایم قصه بگوید، قصه‌هایی زیبا و جذاب. گاهی هم آواز می‌خواندم... و توی باغ دنبال‌ها می‌دویدم... بعضی وقت‌ها هم با بچه‌های باغبان، آشپز و درشکه چی بازی می‌کردم... بیشتر وقت‌ها مشتاق بودم که به بازار و محله‌های اطراف بروم... امکان نداشت رفتن به محله‌های قاهره را فراموش کنم. رفتن‌هایی پی در پی و پشت سرهم و همراه مادرم که همیشه دنبال خودش دستم را می‌کشید... زگ و پوست‌کنده موضوع بیرون رفتنم را با پدر بزرگ در میان گذاشتم، ولی او به من گفت:

«برای گردش عصرانه همراه من سوار درشکه بشو...»
«می‌خواهم توی محله بازی کنم.»

«باغ زیباتر از محله نیست؟»
با اشتیاق گفتم:

«می‌خواهم با بچه‌های محله بازی کنم.»

سرش را به نشانه‌ی تسلیم تکان داد و گفت:

«به یک شرط... نباید از چشم بهجت دور بشوی... و نمازت را هم سر وقت بخوانی.»

و اینطور از راهی که آمده بودم، بیرون رفتم.

بهجت جلوی در روی چارپایه می‌نشست و از دور مراقب من بود... خیلی طول نکشید که با بچه‌های همسایه دوست شدم... اول از همه با پسری به نام محمد

شکرون که باباش درشکه چی بود دوست شدم... با وجود بینی بزرگ و پای لنگی که داشت به نظر من زیبا به نظر می آمد... همان روز اول مرا به مسابقه‌ی دو دعوت کرد... با روشی مسخره و همراه با استقامت می دوید، و گاهی هم می پرید... پریدنی شیطانی... با آن نقص طبیعی مسافتی طولانی را می پرید... پسری خوش قلب و مهربان و بی شیله پيله بود... و بعد از اینکه برنده شد رو به من کرد و گفت:

«تو نوه‌ی شیخ بزرگی... پولدار و ثروتمند... آدمی مثل تو باید برای ما شیرینی و شربت بخرد...»

بعد از خوردن شیرینی و نوشیدن شربت... گوشه‌ای می افتاد و آواز می خواند:

«شب‌ها در دامنه‌ی کوه‌ها

صدای آوازی را می شنوم

دیگر حيله‌های من

برای دختران اثری ندارد...

شب‌ها در دامنه‌ی کوه‌ها.»

صدای لطیف و زیبایی داشت... صدایی که جان را می لرزاند و مو را بر تن سیخ... از همان لحظه فهمیدم که می توانم با او رقابت کنم... ولی با وجود همه‌ی این‌ها هر آوازی را که از حفظ داشتم برایش خواندم... درحالی که حرف‌هایی را که پدر بزرگم به من زده بود توی گوشم می پیچید، شکرون به من گفت:

«صدایت آن قدرها هم بد نیست!»

من هم به او گفتم:

«واقعاً صدای زیبایی داری شکرون...»

شانه‌هایش را بالا انداخت و با غرور گفت:

«یک روز خواهی دید که من یکی از موزیسین‌ها و خواننده‌های بزرگ مصر خواهم

شد...»

خیلی زود رابطه و دوستی عمیقی میانمان برقرار گردید... در میان این همه رابطه‌های سطحی و گذرا رابطه‌ی من و شکرون خاص و دوستانه بود... آواز بهانه‌ی جمع شدن ماها دور هم بود... خصوصاً در نشست‌های شبانه‌ی ماه رمضان... به هر حال من برای دیدن شب نشینی‌ها و آوازهای دینی که در خانه‌مان برگزار می شد او را دعوت کردم، بی نهایت خوشحال شد... خوشحالی‌اش را از شنیدن صدای استادان

فن ابراز می‌کرد و اینکه از نزدیک از مهارت و تخصص آن‌ها خصوصاً صدا و قدرت موسیقیایی‌شان نهایت استفاده را خواهد برد... این کار باعث خوشحالی و به وجد آمدن بیش از حدش شده بود به طوری که نمی‌توانست خودش را کنترل و جلوی شادی و ولوله‌اش را بگیرد. چونان احساسی شده بود که وقتی خواننده آواز خود را تمام می‌کرد محمد شکرون از جایش برمی‌خاست و با صدای زیبایی شروع به خواندن می‌کرد:

«خوش آمدی، خوش آمدی

ای ماه شب چارده

که روح تمام زیبایی‌ها هستی.»

جمعیت شیفته‌ی صدای زیبا و سن و سال کمش شده بودند... دیری نگذشت که میان مهمانان، خوانندگان و مدعوین شهرت خاصی پیدا کرد... به طوری که پدر بزرگم علاقه‌اش را به او پنهان نکرد... در میان جمعیت شیخی بود به نام «طاهر بندقی» مردی بود صوفی مسلک و آهنگ ساز و استاد موسیقی‌های شرقی، و از نزدیکان و دوستان صمیمی پدر بزرگم... از صدای شکرون خوشش آمد، سر حرف را باز و مدتی باهم صحبت کردند... چیزهایی درباره‌ی خانواده، اصل و نسب، آرزو و خواسته‌هایش به دست آورد... این جادوی آواز است که باعث می‌شود جن‌ها برای ما بنوازند و بخوانند، و همینطور ما هم برای آن‌ها بنوازیم و بخوانیم... به طوری که بعضی از اهالی محله‌ی «مرجوش» می‌گفتند:

«صبح‌ها قبل از طلوع آفتاب صدای کیل و هلله‌ی جن‌ها را می‌شنیده‌اند که

اینجا آواز می‌خواندند...»

از اینکه حرف‌اش را قطع می‌کردم معذرت خواهی کرده و گفتم:

«جن‌ها را ول کن... ما الان توی خانه‌ی «الراوی» هستیم... و همینطور یقین کامل

دارم که هیچی از این حرف‌ها را قبول نداری...»

«خاطرات مانند باران بر سرمان فرو می‌ریزند...»

«درسته خاطرات همیشه مانند باران است... وظیفه‌ی تو این است که برای آن

جوی صافی باز کنی... که...»

سپس آهی کشید و حرفش را ادامه داد و گفت:

«یک هفته‌ای ازماجراجویی شکرون می‌گذشت که شیخ «طاهر بندقی» به خانه‌ی پدر بزرگ‌ام آمد... بعد از گپ و گفتگو و مرور خاطرات «طاهر بندقی» گفت می‌خواهد به شکرون آهنگ‌های شرقی را یاد بدهد و دستگاه‌های آواز را با او تمرین کند... پدر بزرگ از این کار خوشحال و موافقتش را اعلام نمود و هزینه‌های آموزش موسیقی و تمرین آواز را به عهده گرفت... با این کار عشق پدر بزرگ و علاقه‌اش به موسیقی و آواز برایم ثابت شد... و این یک حس عاطفی و مستقل بود که هیچ ربطی به دینداری نداشت... وقتی تصمیمی را که درباره‌ی دوستم گرفته بود به من گفت، در جوابش گفتم:

«پدر بزرگ موسیقی را دوست داری... درست است؟»

درحالی که لبخند می‌زد، گفت:

«چرا که نه؟ موسیقی دوست صمیمی روح و باعث جلای جان است...»

«راستی پدر بزرگ آواز بزرگان موسیقی را هم شنیده‌ای؟»

«بله... در خانه‌ی دوستان... در مناسبت‌ها و جشن‌های مختلف...»

مبلغی را که برای شکرون هزینه می‌کرد از مبالغی که برای فقراء و نیازمندان محله مان خرج می‌کرد کمتر نبود.

ناخودآگاه توی حرفش پریده و گفتم:

«با وقف دارایی هایش برای کار خیر تاجی از گل برافراشت!»

جعفر با عصبانیت داد زد و گفت:

«اما در این کار هیچ خیری نیست... هیچ خیری... چون این کار خیر باعث شرّ

و دردسرهای زیادی شده است!»

«معذرت می‌خواهم که توی حرفتان پریدم...»

«به خاطر این نوع نظریات و این چرت و پرت‌هایی که می‌گویی معذرت خواهی

کن... این طور بهتر است...»

«معذرت خواهی کنم؟»

با عصبانیت حرفش را ادامه داد و گفت:

«محمد شکرون شاگرد شیخ «طاهر بندقی» شد... به خاطر دوستی عمیقش با من شانس بهش رو کرد. در واقع من دروازه‌ای بودم که درهای موفقیت را به رویش می‌گشودم... این قدر از این موضوع خوشحال بودم که جلوی پدر بزرگم در خوشحالی‌ام مبالغه کرده و او با شک و تردید نگاهم کرد و گفت:

«تو حسادتت را با خوشحالی‌ات قاطی نمی‌کنی؟»

به شدت این موضوع را رد کردم، اما پدر بزرگ با ناراحتی رو به من کرد و گفت:

«برای افرادی هم سن و سال تو حسادت نوعی رذالت و پستی است که عُذر و بهانه‌ای برای آن وجود دارد... ولی دروغ هیچ عُذر یا بهانه‌ای برایش وجود ندارد. هیچ وقت دروغ نگو جعفر، سعی کن همیشه آدم صادقی باشی... پدر بزرگت را عصبانی نکن... او عاشق صداقت و درستکاری است. خدا عقل برتری را به تو هدیه داده و به دوستت صدای خوبی... پس از آنچه به تو داده راضی باش و به خاطر چیزی که نداری خلوص و صفای باطن‌ات را تیره نکن... اگر استعداد موسیقی داشتی و از اینکه یک موسیقی‌دان بزرگ شوی هیچ وقت ناراحت نمی‌شدم. چرا که یک موسیقی‌دان هم می‌تواند انسانی الهی باشد. رحمت خدا بی پایان و شامل هر کسی که بخواهد می‌شود. حتی جارو کش‌ها و رفتگر‌ها. اما تو باید برای ورود به الأُزهر خودت را آماده کنی...»

بدون هیچ شیله پيله و نیتی پاک گفتم:

«پدر بزرگ مهم‌ترین آرزوی من این است که در زندگی دینی‌ام موفق شوم.»

انکار نمی‌کنم که نسبت به شکرون کمی حسودی کردم... پدر بزرگ با قدرت عجیبی که داشت توانست فکرم را بخواند، و به همین خاطر این موضوع ناراحت‌م می‌کرد... به هر حال کمی احساس حسادت کرده بودم... چون شکرون به مدد استعداد برتری می‌یافت و من هیچ راه و چاره‌ای برای رقابت با او نداشتم. بله این منم که به خاطر ضد و نقیض بودن عواطفم و گشاده دستی که داشتم باید این قلب رنج دیده‌ام را عذاب می‌دادم... از طرفی آرزوهایم حول دین و زندگی دینی می‌چرخید... و حس عجیبی به من دست می‌داد... فکر می‌کردم در عرصه‌ی مقدس دین رسالتی منتظر من است که با شوقی وافر و از عمق وجود به سمتش می‌رفتم. این میراث بزرگی که روزی و وارث آن خواهم شد از ذهنم بیرون نمی‌رفت... زیبایی مزارع سرسبز؛

عمارت بزرگ و قصری با شکوه و آن همه پول نقد... اصلاً کار برایم مهم نبود. تنها آرزو و دغدغه‌ی فکری‌ام نشستن بر جایگاه پدر بزرگ و تکیه بر صندلی او و پذیرایی از مردان بزرگ بود. مردان دین و دنیا... درباره‌ی کارهای مهم با آن‌ها بحث می‌کردم... و در اوقات بیکاری و ایام فراغت همراه نوازندگان و خوانندگان می‌خواندم و می‌زدم.

توی حرفش پریده و گفتم:
«من آن خواننده‌ی لنگ را خوب به خاطر دارم همانطور که تورا توی آن جُبه و ردای بلندت به یاد دارم...»
بادی به غیغب انداخت و گفت:
«خودت دیده بودی که چطور خدا مرا با صورتی خوشتیپ و زیبا آفریده بود؟»
«واقعاً زیبا بودی؟»

«هم خوش صورت بودم و هم خوش سیرت... انسانی با آرزوهایی پاک... بله در سن نوجوانی با حمایت یک قدرت انسانی و نورانی چون شاهزاده‌ای باشکوه وارد الأزهر شدم... خودم را در یک محیط مردمی و اصیل می‌دیدم... مردمی که فقر و مشقت و ناامیدی خسته‌شان کرده بود... و این انسانیت واقعی محقق نمی‌شد مگر در سایه‌ی تلاش‌های پدر بزرگ و با اراده‌ی قوی و تلاش پی در پی در راه تحصیل علم. بی‌هیچ تسامح و تساهلی باید قدم بر می‌داشتم.»
با تعداد زیادی از همکلاسی‌ها آشنا شدم و با خیلی از آن‌ها پیوند دوستی برقرار کردم... آن‌ها مرا به یاد روستایی بودن‌شان و خرافات‌های محله‌ی «مرجوش» و دست مادرم و تراژدی غم‌انگیز اصل و نسب‌ام می‌انداخت... با همه‌ی وجود دوست‌شان داشتم و همه‌ی شب‌های جمعه برای شام به خانه دعوت‌شان می‌کردم... در طول ماه رمضان با نخبه‌گان و همکلاسی‌های تیز هوشم افطار می‌کردم و گاهی سحرها هم سحری... در میان افطار تا سحر وقت مان را به بحث و گفتگو و مجادله سپری می‌کردیم... به همین خاطر در میان دوستانم از نظر علمی به جایگاه والایی رسیده بودم، جایگاهی که به طور معمول هیچ دانشجویی نمی‌توانست به آن دست یابد.
پدر بزرگ وقتی خوشحالی‌ام را دید رو به من کرد و گفت:

«مبادا دچار کبر و غرور شوی. قلبت را پر از محبت کن و به فقراء و مستمندان عشق بورز... و نعمت‌هایی را که خدا به تو داده همیشه به یاد آور... و هیچ وقت از یاد او غافل مشو.»

به خاطر موفقیت‌هایم، مرتب تشویق‌ام می‌نمود. استاد درس الهیات پیش‌پدر بزرگ از من تعریف کرده بود و همین‌طور اساتید درس فقه و ادبیات و منطق از هوش و استعدادم گفته بودند... طوری که پدر بزرگ رو به من کرد و گفت:

«در آینده استادی بزرگ و شیخ قابل‌ی خواهی شد.»

سپس حرفش را تصحیح نمود و گفت:

«البته مهمتر از همه‌ی این‌ها قدم برداشتن تو در جاده‌ی تقوا و انسانیت است...

باید برای همیشه در این راه استوار و ثابت قدم باشی.»

به پدر بزرگ گفتم:

«می‌خواهم همه‌ی زندگی‌ام را وقف دین کنم، اما نمی‌دانم چطوری... البته

هرچند اشتیاق به کارهایی مثل؛ خطابه و تدریس و این قبیل چیزها ندارم...»

«البته این چیزها اهمیتی ندارد... آنچه برای من حائز اهمیت است اراده‌ی

راستین و عشق و ایمان تو به دین است... بعدها خواهی دید که همه چیز حتی علم

همان کتاب خدا «قرآن» است... و همه‌ی مکان‌ها محل عبادت خداست، خواه در

مصر باشد یا اروپا... و خداوند درهای حکمتش را به روی تو باز می‌کند تا جزء

کسانی باشی که با آن کار خیر انجام می‌دهند... و این کار خیر یا با علم است یا

با گفتار و یا با رفتار و عمل درست... این همان زندگی الهی است که برای تو از آن

حرف می‌زدم.»

پدر بزرگ با این کارش مرا تشویق و شور و اشتیاقم را برای یادگیری به بالاترین

درجه می‌رساند... من با قلبی پاک و آکنده از ایمان روز به روز پیشرفت می‌کردم...

زندگی‌ام مانند پدر بزرگم نورانی بود و می‌درخشید... و در آن قصر بزرگ در کنارش

زندگی زیبایی داشتم... و در رفاه و آرامش با دوستانش مناظره‌ی علمی می‌کردم و از

آواز و جلسات موسیقی‌شان لذت می‌بردم... اما بعضی وقت‌ها به هم می‌ریختم و

ساعت‌ها پراز آشوب و تشویش می‌شدم... آرام آرام اندوهی در درون من رخنه کرد

طوری که طعم زندگی را در کام تلخ می‌نمود. ابری سیاه از خاطرات گذشته بر سرم

سایه می انداخت... و ساعت ها به زندگی تبعیدی پدرم که از آن رنج کشیده بود فکر می کردم، به غم ها و دردهای مادرم که خود تاریخی گنگ و نامفهوم بود... این ها باعث می شد که از دست پدر بزرگم عصبانی باشم... در ذهنم به شدت او را مورد بازخواست قرار می دادم، و در خیالم شیطانی در لباس فرشته به نظر می آمد. با خود گفتم او مرد اشراف زاده ای است که از همه چیز زندگی اش به خوبی لذت می برد... سپس فکر می کند انسانی مقدس و الهی است.

تنها کسی که به نظرم مورد اعتماد بود و می توانستم باهاش درد دل کنم محمد شکرون بود... او راه پیشرفت را به سختی طی می کرد و در میدان شلوغ رقابت که پر از زنان و مردان خبره ی موسیقی بود مسیرش را ادامه داد... شکرون پدر بزرگم را خیلی دوست داشت و خوبی هایش را همیشه به خاطر می آورد و درباره اش می گفت:

«آقای الراوی انسانی نجیب، و نجیب زاده است که در میان این همه انسان های خوب مثل و مانندی ندارد.»

از او پرسیدم:

«نظرت درباره ی رفتاری که پدر بزرگ با پدرم داشته چیه؟»

در جواب گفتم:

«رابطه ی پدر و پسر علی رغم ساده بودنش، رابطه ای مرموز و پیچیده است... گاهی با محبت و مهربانی و گاهی هم همراه با خشونت و سنگدلی است... این پای لنگ مرا می بینی؟ یادگار پدرمه... وقتی عصبانی بود این کار را کرد... اما اخلاق واقعی یک مرد هنگام رفتار و رابطه اش با دیگران معلوم می شود.»

در حقیقت از حرف او خوشم نیامد و گفتم:

«اخلاق مردها هر-مردی-که می خواهد باشد یکسان و قابل تفکیک نیست.»

بنابراین آن لحظه های افسردگی که بر من عارض می شد، ثابت نبودند و مانند حالتی سریع و گذرا می آمد و می رفتند. و بلافاصله آن صفای روحی و آن بینش روشن دوباره جلوی چشمم پدیدار می گشت... اما آن بحران حقیقی که من گرفتارش شده بودم، بحران جنسی بود. بحران نوجوانی که به قداست منجر شده بود و وارد یک مبارزه ی همیشگی با غریزه های قوی و جنسی می شد و همین طور خاطرات سحرهای ماه رمضان و دختری که الان قیافه اش درست یادم نیست، من به همه ی این ها عادت

داشتم. . از رفتار پدر بزرگم خیلی تعجب می‌کردم، چطور درباره‌ی همه‌ی چیزهایی که به ذهنم خطور می‌کرد با من بحث و گفتگو می‌کرد، اما درباره‌ی بلوغ جنسی و این بحران واقعی که گرفتارش شده بودم، بحرانی که مانند طبل جنگی در سینه‌ام شعله‌ور شده بود خودش را به آن راه می‌زد. . درباره‌ی این موضوع اصلاً چیزی نمی‌گفت. در خانه‌ی ما غیر از بهجت سه زن دیگر هم بود، زنانی سالخورده که عمرشان از پنجاه هم گذشته بود، زیبا و تودل برو هم نبودند... به خودشان نمی‌رسیدند و نای هیچ کاری را هم نداشتند... در حالی که در خیابان زنان دیگری را می‌دیدم که با لباس‌های شیک و فاخر و درنهایت زیبایی توجه هر بیننده‌ای را به خودشان جلب می‌نمودند... این درگیری میان وجدان و غریزه‌ام تمام شدنی نبود و هیچ وقت هم آرام نمی‌گرفت... اما با قدرتی عجیب و شگرف بر وسوسه‌هایم غلبه می‌نمودم و اشتیاقم روز به روز به خدا بیشتر و بیشتر می‌شد... و در این نبرد توانستم شیطان را شکست دهم. به بهجت و زنانی که همراهش بودند نگاه کردم، ناگهان بهجت ملتسانه و با نگاهی مادرانه و آمیخته از ترس که صراحت کلامش را نشان می‌داد گفت:

«خودت را کوچک و حقیر بشمار... پدر بزرگات هرچه را که در این خانه است درحوزه‌ی ملک شخصی‌اش به حساب می‌آورد... هر نوع برخورد یا اتفاقی در نوع خودش برای تو نوعی مصونیت به حساب می‌آید. . بنابراین تو با طیب خاطر و رضایت او به رفاه و آرامش و این همه امکانات دست یافته‌ای... بی‌شک این رضایت خاطر شایسته تشکر و سپاسگزاری است... البته او اخلاق دیگری هم دارد، و آن خشمی است که در درونش پنهان است، پس باید مواظب باشی که مبادا عصبانیش کنی... این موضوعی است که تو بهتر از هرکسی به آن آگاهی.»

با تعجب زیر لب زمزمه کردم:

«پدرم!»

«بله تو انسان مومنی هستی... و نماز خواندنت عبادتی واقعی است... پس چرا به موضوع ازدواج فکر نمی‌کنی؟ پدر بزرگ تو وکیل ازدواج با دختری است که آرزوهایت را برآورده می‌سازد!»

با دست پاچگی گفتم:

«تا حالا به این موضوع فکر نکرده‌ام... به نظرم نیاز به زمان مناسبی دارد... و

زمانش هنوز فرا نرسیده است. . درثانی من از فکر ازدواجی که بخواهم آن را جایگزین ترس یا اشتباهم کنم بدم می آید!»
«من نمی دانم چطور فکر می کنی... اما اگر نیاز به کمک داشتی روی من حساب کن... در خدمت ام.»

محمد شکرون از موضوع گفتگوی مان با خیر شد... او می دانست که من دچار بحران شده ام و با خودم درگیرم... از این موضوع در تعجب بود و بارها به من می گفت:
«با من به خانه ی آدم های سرشناس و دانشمند بیا... آنجا فرصت های نایابی به دست می آوری... فقط باید لباس روحانی ات را در خانه من عوض کنی...»
خیلی خندیدم... به خاطر غرور و عزت نفسم به همه ی فرصت هایم دست زد... و از اینکه در راه دین سختی می کشیدم و بر دردهایم غلبه می کردم خوشحال بودم... و با خودم گفتم:

«خوش به سعادت من که دست کم روزی یک بار بر شیطان غلبه می کنم... در حقیقت من شایسته ی زندگی پاک و آینده ی خوبی هستم.»
برای اولین بار به کارهای جدیدی فکر کردم و از بهجت پرسیدم:
«مادر بزرگم کی مُرد؟»
در حالی که به او رحمت می فرستاد گفت:
«حدود بیست سال پیش.»
«آیا رفتار پدرم باعث شد که دق مرگ شود؟»
«این چه حرفیه پسر، زندگی آدم ها دست خداست.»
«چرا بعد از او پدر بزرگم ازدواج نکرد؟»
«این به خودش مربوطه.»

با خودم گفتم: «آیا پدر بزرگم از لحاظ جنسی در زندگی کسی را دارد؟» به خاطر این فکر تنم لرزید... دوباره با خودم گفتم: «او از نگاه به چشمانم فکر را می خواند...» و طبق معمول بدبختی جدید دیگری گریبانم را می گیرد. و به این فکر افتادم که: «دوستی من با پدر بزرگم خالصانه نیست... و او مترصد و دنبال انتقام از من است. به همین خاطر نمی توانم اندوه و غم هایم را فراموش کنم...»

به خاطر همین موضوع مرتب به بهجت اصرار می‌کردم تا بالاخره اعتراف نمود: «مادر دختر یکی از زنان خدمت کاری بوده که به خانه‌ی پدر بزرگم رفت و آمد داشته.»

دوباره پرسیدم:

«آیا خانواده‌ی مادری‌ام بدنام یا بی‌آبرو بودند؟»

به نشانه‌ی منفی سرش را تکان داد و رگ و پوست کنده گفت:

«مادرت از خانواده‌ی سرشناسی نبود... و پدر بزرگت خانواده‌های ناشناس را

قبول نداشت!»

با حالتی از اعتراض و عصبانیت گفتم:

«اما عده‌ی اندکی اینجا سرشناسند... و بقیه‌ی ناشناس و گمنام اند.»

مگر نه اینکه خودش می‌گوید: «در آرزوی دیدن دنیایی از انسان‌های الهی است؟

پس چرا متوجه این همه بی‌رحمی و سنگدل بودن خودش نمی‌شود؟»

تصمیم گرفتم هر سال ماههای رجب و شعبان و رمضان را روزه بگیرم... زندگی در

تلاش و کوشش و پاکی و صفای باطن می‌گذشت... و پدر بزرگ با اطمینان و آرامش

خیال همه‌ی کارهایم را زیر نظر داشت... برای اینکه چشمم نزنند می‌گفت:

«ماشاء الله به این همه عظمت و بزرگواری...!»

من و محمد شکرون اطراف مدرسه قدم می‌زدیم که گله‌ی گوسفندی از دور داشت به طرف ما می‌آمد... گله‌ای که دوزن آن را هدایت می‌کردند. گوشه‌ای ایستادیم و راه را برایشان باز کردیم... چشمم به زن‌ها افتاد انگار سیبی که از وسط دونیمه شده باشند... به نظر می‌آمد مادر و دختر باشند. یکی از آن دو با عبایی گشاد و بلند و زُناری روی آن بسته بود و دوک نخ ریسی در دستش.

چند لحظه‌ای ساکت بود و چیزی نگفت... تا اینکه پرسیدم:

«خُب بعدش چه اتفاقی افتاد جعفر؟»

در همین حین به طرفم برگشت و گفت:

«منم همینطور... راستش درباره‌ی آن چه اتفاق افتاده از خودم سؤال می‌کنم.»

«منظورت چیه؟»

«خلاصه همینکه چشمم به چشم دختر افتاد تبدیل به دیوانه‌ی تمام عیاری شدم... اجازه بده به وقتش در این باره حرف بزنیم... الان آنچه را اتفاق افتاده برایت تعریف می‌کنم. احساس کردم مرده‌ام و شخص جدیدی به جای من دارد جوانه می‌زند و بر می‌خیزد... به معنای کلمه شخص دیگری بود. شخصی که با این مرده هیچ ارتباطی نداشت. شخصی که از خود بی خود شده و قلبش مملو از عشق و قدرتی عجیب برای هرگونه درگیری و مبارزه بود. شنیدم که محمد شکرون به من می‌گفت:

«تا کی می خواهی به راهمان ادامه دهیم؟»

کاملاً مرا زیر نظر داشت، سپس لبخندی زد و زیر لب گفت:

«او دختر گوسفند چرانی بیش نیست!»

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم:

«البته سرنوشت اینطور می خواهد...»

«تو داری به چه فکر می کنی؟»

«چاره ای ندارم باید بدانم خانه شان کجاست...»

«خیلی خوب... باشد... اما به فکر این عمامه ی روی سرت هم باش... اصلاً به

این موضوع فکر کرده ای!»

اصلاً این اراده ی من نبود... قدرت دیگری بود که زمام امور را دست گرفته بود... دنبال گله راه افتادیم، از بازار مسگرها و حسینیه رد شدیم تا به محله ی عباسیه و الوائلیه رسیدیم... احساس خستگی نمی کردم و به جلاق بودن پای دوستم هم بی توجه... با نیرویی آمیخته از دیوانگی و مستی راه را پیمودیم... و بی هیچ حد و مرزی چشمه های کنجکاو و ماجراجویی در دلم می جوشید... به حرف های محمد شکرون و گلایه هایش گوش می دادم که می گفت:

«خدا تو را ببخشد جعفر...»

«چی شده محمد... چرا اینطور حرف می زنی؟»

«بابا دختره فهمیده دنبالش راه افتادیم... آن ها کولی و از شیطان هم بدترند...»

منظورت از این کار چیه؟ دقیقاً چکار می خواهی بکنی؟»

بالاخره گله وارد محله ی «عشش ترجمان» شد... جایی که شعاع خورشید مانند چین پیشانی اخم کرده بود و در میدان ترسناک محله بالا و پایین می شد و در حال غروب بود... پرتوهای نوری که روی کپرهای و کلبه های این مردم صحرانشین و بدوی و تبعیدی می تابید و میان آن ها و مردم شهر نشین فاصله می انداخت... شکرون درحالی که بازویم را گرفته بود، گفت:

«از این جلوتر نرو... اینجا جای خوبی نیست... محله ی عجیب و غریب

است!»

و همینطور که خمیازه می کشید گفت:

«پاهایمان زخمی و خونین شده...»

انگار که در دنیای دیگری باشم با حالتی احساسی گفتم:

«قبل از اینکه از تیررسمان خارج شود... با چشمان شهلایش از من خداحافظی

کرد.»

«پس مبارک است...»

سپس با خواهش و التماس گفت:

«برگشتنی با کالسکه برمی گردیم، درسته؟»

آن شب شکران به خانه‌ی ما آمد و تا نیمه‌های شب پیشم ماند... اصلاً باورش

نمی‌شد، مثل کسی که گیج شده باشد مدتی چشم درچشم من خیره ماند و با

تعجب پرسید:

«تو چت شده جعفر؟»

با ناراحتی گفتم:

«با این چشم هایت چه می بینی؟»

«نمی فهمم جعفر... نمی فهمم.»

«من عاشق شده‌ام محمد... عاشق همین دختره.»

«امکان نداره... مگه چنین چیزی می شه؟ به همین زودی عاشق شدی؟»

«خب اتفاق است دیگر... افتاد.»

«ولی او چوپان و اهل محله‌ای شرور و خطرناک است.»

«سرنوشت است دیگر... نمی شود که از آن فرار کرد.»

شکران مدتی فکر کرد و گفت:

«چطور توانست فریبت بدهد؟ یعنی اینقدر زرنگ و با استعداد است؟ چطور

می توانیم جلوی این همه ننگ و رسوایی را بگیریم؟ .. اگر این امر غیر محال ما را به

مبارزه بطلبد چکار می توانیم بکنیم؟»

با اصرار گفتم:

«هرطور شده من او را می خواهم...»

بعضی وقت‌ها نزدیک غروب برای استراحت و قدم زدن از مدرسه بیرون می‌رفتم و

روی تخته سنگ بزرگی می‌نشستم... گوسفندان، بزرگاله‌ها و گوساله‌ها اطرافم

می چربیدند... و من جلیوم کتاب منطق را باز کرده بودم دزدکی به او که به مادرش چسبیده بود و نخ‌ها را می‌ریسید نگاه می‌کردم. آنجا خلوت و خالی از هرگونه رفت و آمد بود... گاهی فقط و لگردها و اوپاش به سوی تپه‌های شرقی در رفت و آمد بودند... وقتی خورشید آرام آرام به سمت تپه‌های شرقی متمایل می‌شد، گله مسیر روزانه‌ی خودش را در پیش می‌گرفت و به جلو حرکت می‌کرد... و جایش افسردگی و غم بزرگی در قلبم به یادگار می‌گذاشت، اندوهی که هیچ چیزی نمی‌توانست جای آن را پُر کند. و من هم برای خواندن نماز به مسجد می‌رفتم و بعد هم برای درس منطق خودم را آماده می‌کردم. تصمیم گرفتم لیوانی در جیب ردایم پنهان کنم... بعد از این که علف‌ها را جمع کردند نزدیک مادرش رفتم، لیوان را بهش دادم و خواستم برایم شیر بیاورد... مروانه دوید - همانطور که می‌شنیدم مادرش او را به این اسم صدا کرد - به طرف بزرفت و شروع به دوشیدن شیر کرد، سپس لیوان را که حباب‌های شیر روی آن جمع شده بود به من داد، در حالی که شیر را می‌نوشیدم نگاهش کردم و گفتم:

«دست شما درد نکنند مروانه...»

چشمانش به من لبخند می‌زد و همینطور که شیر را می‌نوشیدم مادرش با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

«نوش جان!»

ازش تشکر کردم و او با لحن معنا داری گفت:

«شما شیخ‌ها مردان خدای ما هستین.»

با لحنی حاکی از سپاسگزاری گفتم:

«خدا را شکر...»

از جان گرفتن این رابطه و گپ و گفتگوی میانمان خوشحال بودم، و تا لحظه‌ی جدایی حسرتی عجیب همه‌ی وجودم را گرفته بود.

محمد شکران از دور مترصد بود و مرا زیر نظر داشت، نزدیک آمد و گفت:

«به اندازه‌ی کافی ته و توی قضیه را درآوردی... من دارم بهت می‌گم آن‌ها آدم‌های شرور و فاسدی هستند... این‌هایی که به خاطرشان آب از لب و لوجه‌ات سرازیر شده چیزی جز پستی و فساد ندارند.»

با لحنی توهین آمیز گفتم:

«هرچند بعضی‌ها ادعا می‌کنند دوست هستند... اما انگار هرگز

نمی‌شناسی شان... چون حرف هایشان مانند غولی که از توی قوطی بیرون می‌آید تلخ و گزنده است.»

شکرون هیجان و آن انقلاب نهفته در کلامم را درک نمی‌کرد... نمی‌توانست بفهمد که من الان تبدیل به شاه جهان شده‌ام و بی دلیل هرکاری دلم بخواهد انجام می‌دهم، من از جوشش جنونی سرخ مست شده بودم.

لیوان شیر ما را با پیوندی ابریشمی و کشنده به هم گره زده بود... هنگام گرفتن لیوان از شدت هیجان بی اندازه‌اش سرانگشتانش را گرفتم و گفتم که «تو دختر باساختی هستی مروانه!»

مینایش را دور سرش پیچاند و با شیطنتی خاص زیر چشمی نگاهم می‌کرد... در حالی که من درون کلمات می‌سوختم رو به او کردم و گفتم:

«چشم‌های زیبایی داری!»

همینطور که داشتم می‌رفت، دوباره برگشتم و گفتم:

«من فقط به خاطر چشم‌های تو به اینجا می‌آیم!»

مادر دست از ریسیدن نخ کشید و از جایش برخاست... چند تا سنگ ریزه از روی زمین برداشت و آن را به دور دست‌ها سمت کوه پرتاب کرد... وقتی دید باچشمانی پُر از سؤال بهش نگاه می‌کنم، گفت:

«این سنگ‌ها وسیله‌ی خوبی برای دور کردن حشرات و خزندگان است...»

با نگرانی و حالتی آمیخته از شک و تردید گفتم که:

«خدا بهترین محافظ و نگه دارنده است...»

پوزخندی زد و با لحنی جدی گفت:

«ولی ما باید با شر به زبان خودش حرف بزنیم...»

جعفر خندید و گفت:

«هرچه را می‌گویم باید بدون هیچ تردیدی باور کنی... به شکل ظاهری ام نگاه

نکن... هرکس مرا می‌بیند فکر می‌کند توی زباله دانی به دنیا آمده‌ام و جز هیجان‌های

بیهوده کار دیگری انجام نداده‌ام... راستی تو درباره‌ی عشق چی فکر می‌کنی؟»

به خاطر سختی سؤال یک باره گفتم:

«عشق، عشق است... هرچه را درباره‌ی آن می‌گویند من باور دارم...»

«آیا قبول داری عشق می‌تواند معجزه و شگفتی بیافریند؟»

«بله، آنقدر هم بی‌تجربه نیستم... اما دوست دارم درباره‌ی عشق و نوع آن حرف

بزنم... از آن دختر چوپان پابره‌نه‌ای که خونت را به جوش می‌آورد بگو...»

«بله، همانطور که می‌گویی بود... فریادی برای جوشش و به حرکت در آوردن

وجود آدم بود... صدای قدرتمندی که به سمت جنون و ویرانی در حرکت بود به

سوی درها و پنجره‌ها یورش می‌برد و مرتکب جرم و جنایت می‌شد و خودش را

می‌کشت...»

با تعجب گفتم:

«اما تو یکی از اولیاء و بندگان صالح خدا بودی...»

«برای اینکه بتوانی زندگی مرا تجربه کنی، فکر کن یک دفعه حافظه‌ات را از

دست بدهی و تبدیل به آدم دیگری بشوی...»

«ولی آدم‌ها آرام آرام و به تدریج تغییر می‌کنند و تبدیل به شخص دیگری

می‌شوند... البته من این طور فکر می‌کنم.»

«نه، نه... هرگز، هرگز... ولی یک باره از این رو به آن رو شدم... به طور ناگهانی!»

«بدون شک چیزهای زیادی توی تاریکی اتفاق می‌افتد... چیزهایی که دور از

احساس و آگاهی توست.»

«عزیز من این انسان است که منطق را به وجود می‌آورد، اما یک باره توی

زندگی‌اش از آن عبور می‌کند... و این سرشت اوست که فطرتاً تغییر می‌کند چونان که

گاهی هم پیشرفت می‌نماید!»

«هرچه را داری رو کن جعفر.»

سپس ادامه داد و گفت:

«یک روز پدر بزرگم از من خواست به اتاقش بروم... «بعد از این که به نشستن

دعوتم کرد پرسید:

«اوضاع درس و بحثات چگونه. خوب پیش می‌ره؟»

شستم خبردار شد درس و بحث بهانه است و چیز دیگری می‌خواهد بگوید،

چون معلم هایم هرکدام در مورد پیشرفت درسی و شاگرد اول بودنم به او گزارش می دادند، به هر حال جواب دادم و گفتم:

«همان طور که تو می خواهی هستم.»

سپس گفت:

«باید تلاش بیشتری کنی... چون راه دراز و پراز مشقتی پیش رویت هست...»

با شور و اشتیاق ساختگی گفتم:

«انسان دیندار که از راههای سخت نمی ترسد...»

«این حرف درستی... اما کردار و عمل نیکو بهتر از حرف خوب است.»

«بله... حق با توست.»

لحظه ای مکث کرد بعد حرفش را ادامه داد و گفت:

«خیلی از کارها نیاز به فکر کردن دارد... مثلاً من خوابی ببینم و وقتی بیدار شدم تصمیم به کاری بگیرم.»

«کدام خواب پدر بزرگ؟»

«بی خیال... خوابها خیلی زود فراموش می شوند... اما آنچه باقی می ماند تصمیم به انجام کار است.»

«منظورت از این خوابی که می گویی درباره ی من است پدر بزرگ؟»

«بله، این موضوع تو را خوشبخت خواهد کرد...»

«واقعاً؟»

«تصمیم دارم دختری نجیب و از خانواده ای خوب و حلال زاده را به عقدت در آورم.»

مات و مبهوت نگاهش می کردم... گیج شده بودم... بی که چیزی بگویم توی دلم گفتم:

«این مرد همه چیز را می داند... چطور من سرم را زیر برف کرده ام و نمی فهمم پرسه های عجیب و عصرانه نوهی راوی بدون شک نظرها را به خود جلب می کند و باعث حرف و حدیث زیادی می شود. سپس یک نفر داوطلب پیدا می شود و همه چیز را به پدر بزرگم گزارش می دهد... این پیرمرد همه چیز را می داند و سعی دارد دست به کاری بزند تا اگر قابل نجاتم، نجاتم دهد.»

«چی شده پسر، چرا چیزی نمی‌گویی؟»

«چیزی به ذهنم نمی‌رسد.»

«خوب فکر کن... شاید چیزی به ذهنت رسید...»

«ولی...»

«یک جوان به خاطر یک سری مسائل قهری مجرد نمی‌ماند... خداوند نعمتی به تو هدیه داده و آن نعمت ازدواج است... نعمتی که با انجام آن نصف دین به حساب می‌آید... پس چرا می‌خواهی از انجام آن سر باز بزنی و به تأخیرش بیندازی؟»

«پس اجازه بده درباره‌ی این موضوع فکر کنم!»

«من عروس خوبی برایت انتخاب می‌کنم و بقیه‌ی امور را به عهده‌ی خودت

می‌گذارم که بپسندی یا نه!»

با عصبانیت به اتاقم برگشتم و تا اذان صبح پلک روی هم نگذاشتم... نیروی عجیبی بر من غلبه کرده بود... می‌خواستم به در و دیوار حمله‌ور شوم و هرچه را در آن هست به یک باره درهم فرو ریزم. تبدیل به غول خشنی شده بودم... مبارزو جنگجو... تصمیم را گرفته بودم. و اگر تمام ساکنان قصر و محله بر سرم هجوم می‌آوردند دست از این دختر نمی‌کشیدم و تا به دست آوردنش از پای نمی‌نشستم. در رویا مدت زیادی با پدر و مادرم درد دل کردم، از دست پدر بزرگ خیلی عصبانی بودم، چون نمی‌خواست در مورد زورگویی‌اش فکر کند و همواره کارش فرمانروایی و دستور دادن به دیگران بود. این گفتگوی بین من و پدر بزرگم به خاطر افکار ضد و نقیض و هذیان‌های شبانه‌ای که در خواب و بیداری می‌گفتم به وجود آمده بود... درست نمی‌دانم.

«پدر بزرگ من موافق نیستم.»

«به این همه نعمتی که به پایت ریخته‌ام دست رد می‌زنی؟»

«من با خشونت و گردنکشی مخالفم.»

«حتی اگر از جانب من باشد؟»

«بله... اگر از جانب شما باشد!»

«تو کله شقی، داری ناسپاسی می‌کنی و به این همه زیبایی و پاکی دست رد

می‌زنی... آخر برای چه؟ چرا این کارها را می‌کنی؟»

«به خاطر آزادی!»

«نه... بگو به خاطر آن دختر گوسفند چران.»

«خونگرمی... ولگردی و هوای پاک.»

«این خاصیت جنون است، جنونی که مرتب دیوانه‌ها را از خانه‌ی قدیمی بیرون

می‌آورد.»

«واقعاً که تخم و ترکه‌ی همان پدر و مادری.»

«اما من همیشه به شما افتخار می‌کنم.»

«نیمی از درون تو می‌خواهد از من انتقام بگیرد.»

«نمی‌خواهم فکر کنم، پس اجازه بده عمل کنم.»

«پس جبه و ردای روحانیت چه می‌شود؟»

«همین الان آن‌ها را در می‌آورم.»

«داری کفر می‌گی پسر؟»

«نمی‌خواهم شغلم دینی باشد...»

«می‌خواهی چکار کنی؟»

«می‌خواهم عشق و جنون و قتل را تجربه کنم!»

فکر می‌کنم با این گفتگو حالت عذاب آور و پراز اندوهم را تعبیر می‌کردم...

وقتی سفره‌ی دلم را برای محمد شکرون باز کردم و رازهایم را به او گفتم تعجب کرد،

اصلاً نمی‌توانست این موضوع را باور کند، به محض اینکه جدیت و پافشاری‌ام را

دید، پرسید:

«تو واقعاً به خاطر این دختر دست رد به سینه‌ی پدر بزرگت زدی؟»

به نشانه‌ی تایید سرم را تکان دادم و گفتم:

«بله...»

«تو به خاطر آن گوسفند چران خانه و زندگی‌ات را رها می‌کنی؟»

«بله...»

«یعنی چه؟ این کار چه معنایی دارد جعفر؟»

«هر طور دلت می‌خواهد فکر کن... اصلاً فکر کن من دیوانه شده‌ام.»

«نمی ترسی پدر بزرگت از ارث محرومت کند و خود را گدا و آواره‌ی کوچه‌ها و پس کوچه‌ها کنی؟»
«امکانش هست.»

«این دختر سزاوار این همه فداکاری نیست... خودت را قربانی نکن.»
با حالتی توهین آمیز شانه‌هایم را بالا انداختم، شکرون گفت:
«اصلاً نمی‌توانم تو و کارهایت را درک کنم.»
«این موضوع چه ربطی به درک کردن یا فهمیدن کسی دارد... این یک واقعیت است.»

«تعبیر این کار چیه؟ آیا رازی در آن وجود دارد؟»
«این یک جنون آشکار است... و من هم شیفته‌ی آن شده‌ام.»
«صبر کن شاید موفق شوی.»
«من برای موفقیت ارزش قائل نیستم.»
«تو می‌توانی زیر سایه‌ی حمایت‌های پدر بزرگت زندگی کنی، به درس و بحث ادامه دهی... و عشق دیوانه‌وارت را هم تجربه کنی...»
«هرگز، هرگز... این‌ها موضوعات ضد و نقیضی هستند... البته من راه خودم را انتخاب کرده‌ام...»

«راه خودت... کدام راه؟»
«از الأزه‌ر بیرون می‌آیم...»
«نیازی به این کار نیست.»
«نه... خیلی هم ضروری است... من باید زندگی جدیدی را شروع کنم. اگر این کار را نکنم آن دو تای دیگر را هم از دست می‌دهم.»
«حتماً کسی این جوان را نظر کرده!»

«غیر از انسان‌های مومن کسی دیگری نمی‌تواند خانه‌ی پدر بزرگ من بماند... اما الأزه‌ر، من هیچ وقت شغل دینی را دوست نداشته‌ام... دینداری این همه بالا و پایین کردن و قیافه گرفتن نمی‌خواهد...»

«ای کاش همه‌ی این‌ها را به خاطر چیز با ارزشی رها می‌کردی...»
«ماجراجویی، دیوانگی، همه‌ی این‌ها ارزش دارد.»
شکرون با اصرار گفت:

«من این شور و هیجان تو را اصلاً نمی فهمم.»

با تمسخر گفتم:

«همه‌ی حماقت توی این است که هنوز معنای دیوانگی را نفهمیده‌ای جناب

شکرون.»

«یعنی می خواهی بگویی به خاطر عشق همه‌ی پل‌های پشت سرت را خراب

می‌کنی... همه‌ی گذشته‌ات را؟»

«بله... به خاطر همین عشق معنای ماجراجویی و جنون را نفهمیده‌ام!»

در واقع محمد شکرون تسلیم شده بود... راستش احساس کردم او به این موضوع

باور دارد که بدبختی بدون جنون و ماجراجویی معنایی ندارد... و با این تعبیر که

عاشقی مانند خوانندگی نیاز به کمک و همراه دارد مجبور شده به من قول بدهد

کمکم کند و نظر مروانه و مادرش را جویا شود... از دور تحقیقاتش این را به من

فهماند که اگر در این رابطه کار غیر شرعی و خلافی انجام بدهم من و مروانه را خواهد

کشت... سپس با عصبانیت گفت:

«آینده‌ات چه می‌شود؟ حتی ماجراجویان آزاده نیاز به غذا و خورد و خوراک

دارند... یعنی مجبورند دنبال لقمه‌ای نان بروند.»

عجب اینکه من هیچ وقت به طور جدی به این موضوع فکر نکرده بودم، آن

لحظه به ذهنم رسید در یک مدرسه‌ی غیر دولتی زبان عربی و الهیات درس بدهم...

اما از آن جایی که این فکر با محیط ماجراجویی تناقض داشت بلافاصله از فکر آن

منصرف شدم و فکر دیگری جای آن را گرفت، به شکرون گفتم:

«گروه تواسیح و سروده‌های مذهبی راه می‌اندازیم!»

«این کار نیاز به وقت زیادی دارد، باید شب بیدار بمانی تازه آن وقت معلوم

نیست که موفق بشوی یا نه... و اگر هم موفق شوی سختی و گرفتاری‌های خودش را

دارد، راه بهتر این است که با گروه کار کنی... البته این کار مناسب حال تو نیست!»

مدتی فکر کردم، بعد گفتم:

«ترجیح می‌دهم زیر نظر تو کار کنم... چگونه؟»

«تحت نظر گروه من!»

«چرا که نه؟ صدای تو از هرکسی در گروه مان بهتر است.»

«اما تو ولی نعمت من هستی...»

«لطفاً نگو نه... علاوه بر این‌ها تو در ماه جلسات زیادی برگزار کرده‌ای... داری

پیشرفت می‌کنی... الان همه تو را می‌شناسند.»

شکرون سکوت کرده بود، با هیجان حرفم را ادامه دادم و گفتم:

«من از همین الان عزمم را برای تشکیل گروه سرود دینی جزم کرده‌ام.»

«این کاری خوب و ضروری است... من هم از دوستی‌ام با گروه‌های موسیقی و

تواشیح استفاده می‌کنم... باورم نمی‌شود اما روی چیزی که به نتیجه رسیده‌ایم

موضوعی خیالی و رویایی به نظر می‌رسد... اما چون اصرار می‌کنی باید موضوع به

گونه‌ی دیگری موضوع را مورد بررسی قرار دهیم.»

دوباره روی حرفم سماجت به خرج دادم و گفتم:

«من از این کار پا پس نمی‌کشم... امکان ندارد دوباره به عقب برگردم... دو تا رداء

دارم و برای گروه هم لباس فرم تهیه می‌کنم، لباس‌های مثل جبهه و رداء برای گروه

تواشیح و سروده‌های دینی... این طور بهتر است، درسته؟»

در سکوت شب نگاهی انداخت و گفت:

«تا چه اندازه منو قبول داری و رویم حساب می‌کنی؟»

«من دیگر بزرگ شده‌ام، عمری ازم رفته... می‌دانم روی چه چیزهایی حساب

کنم.»

«دوست دارم بیشتر از این‌ها روی من حساب کنی... خیلی‌ها حرفم را باور

ندارند، به خاطر این چیزها خیلی درد کشیده‌ام و خیلی هم خوشحال بوده‌ام...»

ناراحتی و دردم به این خاطر بوده که کار من کاری منحصر به فرد و تک بوده و برای

تأییدش نیاز به یک شاهد دارد... و خوشحالی‌ام به این خاطر بوده که شجاعت‌اش را

داشته‌ام به آنچه افتخار دارم برسم... جعفر این حق من است و می‌خواهم ثابت کنم

که من آدمی مثل بقیه‌ی آدم‌ها نیستم... چون هر انسانی نمی‌تواند از این همه ناز و

نعمتی که در آن دست و پا می‌زند به راحتی دل بکند، این کار یک انسان غیر عادی

است، کاری که به راحتی انجام می‌دهم.»

«این همه به خاطر عشق است، درستة؟»

«عشق تنها کافی نیست، عشق جنونی است که خالق هستی در وجود ما

گذاشته است!»

«آیا مروانه تا این اندازه زیباست که من به خاطرش از همه چیز دست می‌کشم؟»

«مگر زیبایی چیست؟ موضوع آن نداء درونی و جرقه‌ای است که در وجود انسان

زده می‌شود...»

«آیا نمی‌خواستی پدر بزرگت را در غم و اندوه فرو ببری و او را از تنها وارثش محروم

کنی؟»

«اندوه و غم پدر بزرگ هیچ وقت رهایم نکرده و همیشه با من است... اما این

حرکت من فرشته‌وار بود و هیچ میل درونی یا بیرونی باعث آلوده کردن آن و قصد انتقام

از پدر بزرگم نبود.»

«البته این یک رفتار خشن و سرکوبگر بوده که در درونت وجود داشته و تو آن را

ویژگی‌های یک انسان خدایی و دیندار برای خودت به حساب می‌آوری!»

«اصلاً این توجیهات را قبول ندارم... به تو گفته بودم رفتار من فرشته‌وار بود.

درست مثل آوازهای صبحگاهی، جایی پر از گدازه‌های عشق، پرتوهایی نوری که دریا

در آن حلول می‌کند و به شکل قالبی در می‌آید و خیز بر می‌دارد تا در و دیوار قصر را

بشکنند... همه چیز را به مبارزه می‌طلبند حتی قیدوبندها را، و می‌خواهد همه چیز را

در خاک جاودانه‌ی مادری در خویش بغلتانند... مثل همان روزی که بودا بی هیچ

دلیل قانع کننده برای کسی کاخ پادشاهی اش را ترک نمود، این کار یکباره و به طور

ناگهانی اتفاق می‌افتد... و آن پیشرفتی که ذهن‌ات را پر می‌کند چیزی نیست جز

محکم ساختن کاری ناگهانی و نو... مثال زنده‌ای برای منم، مثالی که همین

حالا در همین لحظه اتفاق افتاد... من همین حالا تصمیم گرفتم که برای کمک

تقاضایم را ننویسم.»

«منظورت چیه؟»

«نوشتن این تقاضا یعنی کمک ماهانه به من از موقوفه‌های پدر بزرگم!»

«فکر نمی‌کنی برگشتن به این موضوع و فکر کردن به موقوفه‌های پدر بزرگت و

برگرداندن آن کاری عبث و بی‌فایده است؟»

«این موضوع ربطی به نوشتن یا تقاضا ندارد!»

«اما...»

«اما بی اما!»

«باشد... این موضوع را می‌گذاریم برای وقتی دیگر... خواهش می‌کنم داستانت را

ادامه بده...»

طبق عادت با صدای بلندی قهقهه سرداد و گفت:

«بعد از ظهر یک روز محمد شکرون لنگ لنگان به طرف پیرزن عرب راه افتاد و

من هم دنبالش... پیرزن دوک نخ ریسی اش را گوشه‌ای گذاشت و با ترس و لرز از

جایش بلند شد.»

شکرون گفت:

«دوست من می‌خواهد طبق سنت خدا و رسولش با دخترت ازدواج کند!»

پیرزن تعجب کرده بود... مروانه به گوشه‌ی دوری دوید... شکرون حرفش را ادامه

داد و گفت:

«ما در خدمتیم بانو... هرچه شما دستور بفرمایید.»

پیرزن که دست پاچه شده بود خودش را جمع کرد و گفت:

«ما قوم و خویش داریم... باید موضوع را با آن‌ها در میان بگذاریم.»

مروانه و مادرش خویشاوندان دوری داشتند که نسبت‌شان با آن‌ها نامعلوم بود

پس ما باید به دیدارشان می‌رفتیم با آن‌ها صحبت می‌کردیم.

روز عجیبی بود.

من و شکرون اولین غریبه‌هایی بودیم که بدون هیچ‌گونه جنگ و خونریزی وارد

«عشش ترجمان» می‌شدیم... چشم‌های شروری با حالت تمسخر و مبارزه‌جویانه به

ما خیره شده بودند... همه چیز به مدت چند دقیقه‌ای توی محله از حرکت ایستاد...

آموزش میمون‌ها، چیدن پشم گوسفندان، وزن کردن مواد مخدر و جلا دادن و روغن

زدن به کالاهای دزدیده شده، و همین‌طور نواختن طبل‌ها.

کودکان و نوجوانان زیبا رو دور و برمان جمع شده بودند و با صدای بلند به شیخ

جعفر خوش آمد می‌گفتند و این شعر را می‌خواندند:

«عمامه‌ات را محکم ببند

که زیر عمامه

میمونی نشسته است.»

پیرمردی علیل و ریغو جلوی کپر نشسته بود و مادر مروانه دست به سینه جلویش ایستاده بود... جلو رفتیم و با او دست دادیم. پیرمرد خیلی نزار و نحیف به نظر می‌آمد، گویی داشت ریغ رحمت را سر می‌کشید... مادر مروانه به نیابت از او گفت:

«به شما خوش آمد می‌گوید.»

پیرمرد محکم به پشت او زد و با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«لعنت به تو... انگار با این‌ها موافقی...؟»

محمد شکرون گفت:

«دوست من از خانواده‌ی نجیب و با اصل و نسبی است.»

پیرمرد آب دهانش را تف کرد و گفت:

«ریپ!»

شکرون من من کنان گفت:

«او کار هم می‌کند...»

پیرمرد توی حرفش پرید و گفت:

«کار برای ما اهمیتی ندارد!»

«اخلاق... اخلاقش چطور... برایتان.»

دوباره پیرمرد توی حرفش پرید و گفت:

«اخلاق برای ما مهم نیست!»

شکرون خیلی حوصله به خرج داد، دوباره گفت:

«خیلی ساده بگم ماطبق سنت خدا و رسولش از دختر شما خواستگاری

می‌کنیم.»

پیرمرد با صدای بلندی خندید، طوری که دهان بی دندان‌ش کاملاً باز شده بود.

«به خیر و خوشی... خب درباره‌ی مهریه حرف بزن.»

«شما حرف بزن پدر... شما بزرگ ما هستی.»

پیرمرد بادی به غبغب انداخت و گفت:

«فعلا ده جنیه به من بدهید.»

بعد دستش را دراز کرد، مادر مروانه سگرمه هایش را توی هم برد و به شکل عجیبی

توی حرف پیرمرد دوید و گفت:

«سورهی فاتحه را بخوانیم.»

«صدای کل و هلله اطراف مان پیچید.»

شکرون به احترام من چیزی نگفت. تصمیم گرفتم مانند جوان بالخی که مراحل تحصیل و کاری اش را پشت سر گذاشته با جد بزرگم روبرو و با پختگی حرف بزنم. وارد اتاق شدم نزدیکش کنار صندلی نشستم... با آرامشی خاص تسبیحی را که توی دستش بود می چرخاند و ذکر می گفت... گربه ای سمت چپش آن نزدیکی خرخر می کرد... فکر می کردم جوی از انتظار و آمادگی داشت میان مان برقرار می شد... من به آن چه که در درونم داشتم و او با زیرکی و تیز هوشی می توانست افکار و آنچه را در ذهن هاست بخواند... طبق معمول همان سوال همیشهگی اش را پرسید:

«حالت چطور است؟»

با وجود اینکه ذهنم پریشان بود جواب دادم و گفتم:

«خدا را شکر خیلی خوبم.»

با خونسردی گفت:

«نامزدی را سه ماه دیگر یعنی بعد از ماه رمضان اعلام خواهیم کرد!»

طبق تجربه و نیروی تازه ای که به دست آورده بودم قاطعانه و بی هیچ تردیدی

گفتم:

«معذرت می خواهم پدر بزرگ... من همسر دیگری را انتخاب کرده ام.»

به نظر می رسید حرفم هیچ تاثیری روی او نگذاشته... و یا هم جای هیچ گونه

سوالی باقی نمانده بود:

«واقعاً؟»

«به هر حال این خواست خداوند بود.»

«پس آن خبرهایی که به من رسیده درست بوده؟»

من چیزی نگفتم، اما پدر بزرگ دوباره پرسید:

«دختر گوسفند چرا نه... درسته؟»

با خونسردی گفتم:

«بله پدر بزرگ.»

شاید همینطور که آه می کشید، گفت:

«تو دیگر بزرگ شدی و صلاح و خیر خودت را بهتر می دانی.»

با متانتی خاص ازش پرسیدم:

«آیا توانسته ام برای به دست آوردن رضایت تلاش کنم؟»

همین طور که با خونسردی تسیبوحش را توی دستش می چرخاند دوباره ازش

پرسیدم:

«معنای این رفتارشان این است که باید این خانه را ترک کنم... درسته؟»

رویش برگرداند و اصلاً نگاهم نکرد.

از جایم بلند شده دستانش را گرفتم و بوسیدم و رفتم.

خدا حافظی با بهجت خیلی ناراحت کننده و دردآور بود، به طوریکه اشک از چشم هایمان جاری شد. پیشنهاد کرد مقداری پول برایم از پدر بزرگ بگیرد، درخواستش را رد کردم و گفتم مقداری پس انداز دارم، چیزی بیشتر از صد جنبه... در حالی که گریه می کرد، گفت:

«توی این خانه تمام غم ها با ازدواج شروع می شود.»

سرش را کنار گوشم آورد زمزمه کرد و گفت:

«باور کن این چیزها را به تو می گویم، واقعیته... پدر بزرگت خیلی بیچاره و بد

شانس است... در طول شب یک ساعت بیشتر نمی خوابد.»

صادقانه در جوابش گفتم:

«من پدر بزرگم را دوست دارم، اما چکار کنم که افکارش را قبول ندارم!»

مجبور شدم خانه ای را که چهارده سال تمام با صفا و صمیمیت در آن زندگی

کرده بودم ترک کنم.

با عروسم به آپارتمان جدیدی که محمد شکرون در محله ی خرنفش کرایه و در تجهیز آن کمک کرده بود، رفتیم... آپارتمانی دو خوابه با یک سالن... مروانه توی لباس جدیدش خیلی زیبا و تحریک کننده به نظر می آمد. بعد از اینکه از حمام

عروسی بیرون آمد شاید برای اولین بار بود که رنگ پوست طبیعی اش را می دیدم... نمی گویم با این چیزها مرد خوشبختی شده بودم، اعتراف می کنم که این رنگ سبزه و قدیمی جزء لاینفکی از آن تصویری بود که پایه و ارکان زندگی ام را به هم ریخته بود. با همه‌ی این وجود او زنی مستبد و سرکش بود، زنی با صدایی بلند و طغیانگر و کاملاً بر من مسلط... اعتراف می کنم که اسیر قدرت دستانی شده بودم که نه از محبت بویی برده و نه نرمش و عطوفت داشت... از طرفی دیگر مانند زبانه‌ی آتش زیبا و وسوسه انگیز بود و به قوم و قبیله اش می نازید. همانطور که با لباس های زیبایش مانند گل های وحشی روی زمین قدم بر می داشت و حجب و حیای زنانگی اش شفاف و روشن بود، نه ضعفی از خودش نشان می داد و نه سستی که نشان طبیعی او باشد. از همان لحظه‌ی اول فهمیدم در مقابل زنی قرار گرفته‌ام قوی و تسلیم ناپذیر، زنی پر از ناز و عشوه و جادوی زنانگی که تند خو و مبارز طلب است... زنی که در برابر او تسلیم شده بودم و در مقابل قدرت و خشونتش از ضعف خود آگاه. مانند انسانی تحت تعقیب و دیوانه‌ای فاقد هرگونه هوشیاری شده بودم، دیوانه‌ای بی احتیاط... و در میان دوستانم جدیدم به یک مرد خوشبخت یا مردی ضعیف و خوشبخت مشهور شده بودم، و از آنجا که اخبار زندگی ام به گوششان می رسید هر کدام به نوعی مرا نصیحت می کردند و سیل هشدارهایشان به سمت من سرازیر.

ماه غسل باعث نشد که کار جدیدم را از یاد ببرم، با جدیت و علاقه شروع کردم. وقتی که با گروه‌های جدید و بعضی خصوصیات شان آشنا شدم، می ترسیدم، چون وارد فضای جدیدی شده بودم با مردمی که همه‌ی تلاش و کوششان بازی و سرگرمی بود. وقتی مرا می دیدند با صدای بلند فریاد می زدند و به استقبال می آمدند.

«خوش آمدی نوه‌ی راوی!»

صدای یکی از آنها خیلی معنا دار بود و چون سایه هر جا می رفتم دنبالم بود، در محله خرنفش توی گروه محمد شکران، گروهی که به خاطر نیازهای مالی به این نتیجه رسیده بودیم که آن را تاسیس کنیم، خلاصه این صدا همه جا دنبالم بود و توی گوشم می پیچید. با توجه به شرایط و نیازهای مالی تصمیم گرفته بودیم خودمان را آماده و سروده‌ها را حفظ و با گروه تمرین کنیم. در ماه غسل به همراه گروه به یک

جشن عروسی در محله‌ی درب احمر رفتیم و برای اولین بار کت و شلوار و کلاه و طربوش پوشیدیم به طوری که شکرون فریاد زد و گفت:

«قدرت خدا را برم، چه موجود زیبایی خلق کرده؟»

وقتی میان جمعیتی که برای شرکت در جشن عروسی دعوت شده بودند حرکت می‌کردم نوعی دلشوره همه‌ی وجودم را فرا می‌گرفت، من یکی از آن دو نفری بودم که توی گروه با دستی خالی از حنجره‌ام کار می‌کشیدم و آواز می‌خواندم. محمد شکرون پیاله‌ی شرابی دستم داد و گفت:

«بخور... برای اینکه صدایت نگیرد استفاده از شراب ضروری است.»

در مدت یک هفته با شراب و چیزهای دیگری آشنا شدم... با صدای بلند و هارمونی خاصی آواز می‌خواندم... صدای دوم گروه بودم و بی هیچ درگیری یا مشاجره‌ای با لحنی زیبا چهچه می‌زدم و روحی تازه به گروه می‌دادم. طوری که شور و نشاط عجیبی میان بچه‌ها ایجاد می‌شد... شکرون آواز را ادامه می‌داد و می‌خواند:

«ای که روح و جانم از آن توست مرا به وحشت انداختی.»

جمعیت به وجد آمده بود و تشویق مان می‌کردند، در میان تشویق کنندگان مردی مست متلکی انداخت و گفت:

«از پشت انسان‌های دانشمند بچه‌های فاسد به وجود می‌آید.»

از زخم زبان مرد جمعیت از خنده منفجر شد، شکرون خم شد و توی گوشم گفت:

«تو هم همراه جمعیت بخند.»

بعدها درباره‌ی حرف آن مرد خیلی فکر کردم. مردم فکر می‌کنند من روحانی خوبی بوده‌ام اما بعداً فاسد شده‌ام و تبدیل به مطربی گشته که در گروه آواز می‌خواند و شراب می‌نوشد و دست به کارهای دیگری می‌زند... هرچند که اصلاً اینطور نبود، فقط شغلم را عوض کرده بودم، همین... شغل تدریس و خطابه و روضه خوانی را با شغل آواز خوانی و موسیقی عوض کرده بودم... ایمانم متزلزل نشده بود، بلکه از نظر روحی به درجات اضافی بالاتر رسیده بودم... تازه مگر پدر بزرگم نمی‌گفت، رفتگرها هم می‌توانند انسان الهی باشند... شاید گرفتار یک جریان عاطفی و پرسروصدا شده بودم که در آن هنگام ابعاد تجربی‌ام را مثل حالا درک نمی‌کردم... به هر حال آن روز

از حرف‌های آن مرد مست ناراحت شدم و آن را شوخی بی دلیل و ظالمانه‌ای می‌دانستم، ولی با همه‌ی این وجود کارم را با موفقیت و اطمینان شروع کردم، باید مدت زیادی صبر می‌کردم تا بتوانم سروده‌هایی مذهبی در مدح پیامبر بسرایم تا به عنوان سرپرست گروه جایگاه خودم را پیدا کنم... اما خوشبختی بر همه چیز زندگی حتی موفقیت‌م سایه انداخته بود... خوشبختی زناشویی را می‌گویم... من به این زندگی زناشویی افتخار می‌کردم و در مناسبت‌های مختلف از رازهای زندگی‌ام برای دوستانم می‌گفتم و ویژگی‌های زناشویی و امتیازهای آن را با صدای بلند برایشان بیان می‌کردم، به طوری که ورد زبان همه و شهره‌ی عام شده بودم و در زندگی‌شان مرا مثال می‌زدند. ولی من چنان غرق این خوشبختی شده بودم که به زندگی و خانه‌ی کوچکم هیچ وقت به عنوان یک منتقد حتی به شکل بی طرفانه نگاه نکرده بودم... با اولین نشانه‌های مادری چنان نشاطی بهم دست داده بود که نکو... واقعاً در زندگی لحظه‌ی فریب دهنده‌ای وجود دارد، حتی روزهای خوشبختی... راستی این لحظه‌های فریب دهنده و خیانت کار چه هستند؟

این‌ها همان لحظه‌هایی هستند که تو را از جریان زندگی جدا می‌کنند... لحظه‌هایی که کنار ساحل روی بلندی می‌ایستی و با وحشت به آن می‌نگری. در آن لحظه حس کردم انسانی اینجا ایستاده و به من می‌خندد... انسانی که می‌خواهد مرا بیلعد و سرنگونم کند.

از خودم می‌پرسم چه اتفاقی افتاده؟ یا اینکه با وحشت به مروانه نگاه می‌کنم و در خود حسی ناگهانی می‌یابم، حسی پراز انتقام نسبت به او... معنای این کار چیست؟

انگار یکباره و بی هیچ دلیلی از او بدم می‌آید... اما این مانند گرفتن عضله‌ای که به طور ناگهانی اتفاق می‌افتد، لحظه‌ای سریع و گذرا است. سپس زندگی جریان زیبای خودش را در پیش می‌گیرد، جریانی زیبا و دلنشین که زیر بارانی از انفاس عشق خیس و عطراگین می‌شود.

به خاطر بی‌بند و باری و رفتارهای نادرست مروانه از صبر و بردباری خود تعجب می‌کردم. مثلاً وقتی می‌دیدم خانه را تمیز نمی‌کند یا غذا نمی‌پزد و با موهای ژولیده و

پابره‌نه در خانه راه می‌رود، اصلاً عصبانی نمی‌شدم... با خیال حتی باد و طوفان و هوا سر جنگ داشت... وقتی برای دیدن مادرش یا آن آشنای زردنبو و خرفتش می‌رفتیم در آن محله‌ی شیاطین دستم را می‌کشید تا آن پیر زردنبو و خرفت به من بخندد و بگوید:

«بهتر نیست در یکی از مساجد به عنوان امام جماعت مشغول به کار شوی؟»
یا برای بچه‌ای که توی شکم همسرم بود دعای خیر می‌کرد و رو به جنین می‌نمود و می‌گفت:

«ما را سرفراز کن، بیا و قاتل شو... چون از بس که دزد و قاقچاق چی در میان ما هست خسته شده ایم!»

یا اصل و نژاد با سخاوت مرا مسخره می‌نمود و می‌گفت:
«پدر بزرگ راوی چه خریه؟ پدر بزرگ واقعی‌ات منم... من بودم که این زن زیبا را بهت هدیه دادم... زنی که غرائز درونی‌ات را می‌مکد و بیرون می‌ریزد.»
در جواب گفتم:

«پدر ییزگم از مردان خداست...»

با حالتی خاص خندید و قهقهه سر داد و گفت:

«ما از مردان واقعی خدائیم... آن خداست که منتقم و جبار است... اوست که خالق جهنم و زلزله‌هاست... به آن‌ها نگاه کن (به چادرهای آوارگان و ولگردها اشاره کرد) آن‌ها انسانهای واقعی خدا هستند... نشان حقیقی از جبروت و انتقامش در برابر زمین.»

در همان روزها زن همسایه‌ی قدیمی را که دوست مادرم بود در محله‌ی بین السورین دیدم. من او را شناختم ولی او مرا نشناخت راه را براو بسته و خودم را معرفی کردم... تعجب کرده بود... خیلی دعایم کرد... یادم آمد که اسم مادرم را نمی‌دانستم، همانطور که بهجت اسمش را نمی‌دانست... همیشه او را مادر صدا می‌کردم او هم جوابم را می‌داد، حتی زمان مرگ که جواب دادن برایش سخت بود... از زن همسایه نام مادرم را پرسیدم، گفت:

«خدا بیامرزدهش... سکینه... اسمش سکینه بود!»

خیلی وسوسه شده بودم تا چیزهای دیگری درباره‌ی مادرم بدانم. چیزهایی مثل؛ اصل و نسب، تاریخ تولد و زندگی نامه اش... شاید به خاطر گذشته همگی احساسم را در هم فرو ریخت... دستم را از دستش بیرون آوردم و از او خداحافظی و به راهم ادامه دادم... و اینطور اسم مادرم را به طور تصادفی فهمیده بودم.

حاصل ازدواج من و مروانه چهار پسر بود، بعد از این که شعله‌های عشق در بین ما خاموش شد، زندگی مسیر خودش را ادامه می‌داد و روزهای ترس و وحشت و قحطی عشق از راه می‌رسید...

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم درباره‌ام می‌گفتند؛ چون این به خاطر عشق و آزادی قصر پراز ناز و نعمت را رها و از آنجا بیرون آمده تا ترانه‌ی عشق را زمزمه کند... و همین طور خیلی از دست مروانه عذاب می‌کشیدم، چون از اینکه برای گروه موسیقی ترانه می‌نوشتم و حفظ می‌کردم ناراحت می‌شد... و می‌دانستم از قصیده‌ها و سرودهای مذهبی که می‌سازم متنفر است، به همین خاطر او را آزاد گذاشته بودم و کاری به کارش نداشتم.

در تمام مدت زناشویی‌ام با کار و تلاش و کوشش و نوشیدن شراب و مواد مخدر با فقر و ناداری مبارزه کردم... احساس می‌کردم این جنگ نابرابر از صبح تا صبح مرا در خودش غرق می‌کند.

در حالی که آه می‌کشیدم، گفتم:

«خدایا چه بندگی، چه احترامی!»

روزهای خستگی و تنهایی و وحشت از راه رسید.

بله این مروانه بود که قوی و مبارزه‌جو و سلیطه بود... زنی بی چاک و دهن با

دستانی دراز که برای مبارزه و درگیری خلق شده بود.

یک بار بهش گفتم:

«تو باید به مرد خانه‌ات احترام بگذاری.»

در جواب گفت:

«زن هم احترام دارد.»

سپس با حالتی وحشیانه و دریده گفت:

«مرد فقط مردان منطقه‌ی عشش ترجمان، غیر از آنجا من جای دیگری مردی نمی‌یابم.»
با حالتی گرفته و غمگین گفتم:
«آیا جواب خوبی‌های مردی که برایت خانه و کاشانه و وسایل زندگی را آماده کرده این است؟»
با عصبانیت سرودم داد زد و گفت:
«من به بوی این خانه آرزوی دارم. از حال و هوای این خانه بدم می‌آید!»

در روزهای تنهایی و خستگی و وحشت به قدم زدنهایم ادامه دادم و محمد شکرون در حالی که مواظبم بود با ناراحتی گفت:
«من از عشق و جنون می‌ترسم... اعتدال و میانه روی را ترجیح می‌دهم.»
با غم و اندوهی که هیچ وقت حد و اندازه‌اش را درک نکرده بودم گفتم:
«من قربانی شهوتی کور شدم.»
«زندگی زناشویی باید از بحران ضعیف و بیمارگونه‌اش عبور کند... البته این بحران برای درمانش نیاز به دانش و حکمت بزرگان دارد.»
با ناراحتی گفتم:

«من خیلی افسرده‌ام... و در زندگی به نقطه‌ای از ناامیدی رسیده‌ام.»
به هر حال زندگی مشترک‌مان را چه پنهان و چه آشکار میدان جنگی می‌دیدم که مرتب در حال بگو مگو بودیم... وقتی مروانه از حالت جنون تحریک کننده‌اش بیرون می‌آمد بی هیچ دلیلی تبدیل به گرگی درنده می‌شد، دعوا راه می‌انداخت و از دستم ناراحت می‌شد... و وقتی هم عصبانی می‌شد هر چه را دم دست‌اش بود می‌شکست و لباس‌هایم را پاره می‌کرد. شعرها و سروده‌هایم را مجاله و از پنجره بیرون می‌ریخت... دعوی‌ای راه می‌انداخت که آن سرش ناپیدا... یک بار سرش فریاد زد و گفتم:

«تا حد مرگ از من متنفری.»
او هم سر من فریاد زد و گفت:
«تو از چرک هم نفرت انگیزتری.»

این ناراحتی‌ها و کینه‌ها مدتی طول می‌کشید... و گاهی هم به لطف بچه‌ها آتش پس اعلام می‌شد. اما دوباره میل به عصبانیت و سرپیچی در او شعله‌ور می‌شد... شعله‌های آتشی گذرا که مرا به رویا و خاطرات گذشته می‌برد... بله رویاهایی دور.

با عنایتی خاص ازش پرسیدم:

«چه چیزی زندگی زناشویی و مشترکتان را از بین می‌برد؟»

«مگر این موضوع را در حین صحبت‌هایم توضیح ندادم؟»

«نه... فکر می‌کنم بعضی جاها هست که دقیقاً نیاز به توضیح دارد... منظورم

دلایلی قانع‌کننده است.»

«آنچه که مرا به او نزدیک می‌کرد رفتار جنون‌آمیزش بود... وقتی که اون حالات از بین رفت احساس کردم با زنی معمولی روبه‌رو هستم، زنی که انگار اصلاً او را نمی‌شناسم و به همین خاطر دلیلی نمی‌یافتم که با او زندگی کنم. بدون شک این رفتار معمولی من و احساسات پنهانی درونم دیوانگی و جنونش را از جهتی تحریک می‌کرد.»

به او گفتم:

«حالات جنون‌آمیزت از بین می‌رود... اما بچه‌ها همیشه باقی می‌مانند.»

«بچه‌ها زندگی زناشویی ما را خیلی طولانی کردند... اما نمی‌توانستند با فقر و گرسنگی مبارزه و به دایره‌ی زندگی مان امنیت ببخشند. مروانه تنها یک زن احساساتی بود که با کوچک‌ترین حرکتی از کوره در می‌رفت... او یک زن به تمام معنا نبود. نه از بچه‌داری چیزی بلد بود و نه از خانه‌داری... او فقط از بودن شکل ظاهری‌اش را با خود داشت، خصوصیات اصلی‌اش این بود که مردانی را به دنیا بیاورد... البته مرد که نه، شاید دلش می‌خواست دزدان و راهزنانی را به این دنیا هدیه کند.»

«یعنی می‌گویی تورا دوست نداشت؟»

«فکر نمی‌کنم... یک احساس جنون و دیوانگی گذرا بود... شاید هم یک

ماجراجویی مخاطره‌آمیز؛ چون من آن مردی نبودم که آرزویش را داشت و در رویایش به

آن فکر می‌کرد. ازدواج ما یک ماجراجویی دو نفره بود... و وقتی این ماجراجویی به حالت ساده و معمولی خودش برمی‌گشت این رابطه هم باید از بین می‌رفت... فکر می‌کنم این موضوع خیلی واضح و روشن است... درسته؟»
«بله... ممنون.»

«برای خودم آرزوهای پنهانی داشتم... یکی از آرزوهایم این بود که از خانه و حقیقت این زندگی فرار کنم... آرزو می‌کردم تنها باشم... حتی بچه‌هایم در این آرزوهای پنهان از ذهنم بیرون می‌رفتند، اما این موضوع تا کی و تا کجا؟ کار و مشغولیت‌های روزمره‌ی زندگی نگذاشت فکر کنند و من هم آدم فانعی نبودم، یعنی به نعمت‌هایی که خداوند بهم هدیه داده بود راضی نبودم، و مهم‌تر از این‌ها این من نبودم که برای زندگی‌ام آرزوهایی داشتم، مروانه هم برای زندگی‌اش آرزوهایی داشت... در یکی از دعواهای مان خیلی عصبانی شد و درهای آشتی را بست. با نگاهی سرسخت و حالتی مبارزه‌جویانه گفت:

«باید درباره‌ی زندگی مان فکر کنیم...»

در جیغ و فریاد هایش تصمیمی جدی دیدم، همین‌طور که قلبم در سینه‌ام می‌تپید زیر لب گفتم:

«زندگی مان؟»

«بدون هیچ تعارفی به تو می‌گویم این ظلم به خودمان و این خانه است که بیشتر از این ما را دور هم نگه دارد.»

با دلسوزی در میان سروصدای بچه‌ها حرفم را ادامه داده و گفتم:

«توی همه‌ی زندگی‌ها و بین همه‌ی زن و شوهرها این بگو مگوا هست.»
خونسرد و با حالتی وحشتناک گفت:

«اما من می‌خواهم بروم...»

با حماقتی خاص ازش پرسیدم:

«می‌خواهی کجا بروی؟»

«نزد خانواده‌ام!»

با همه‌ی عصبانیتیم بر اعصابم مسلط شده و پرسیدم:

«حتماً زندگی توی این خانه را دوست نداری، درسته؟»

فریاد زد و گفت:

«اصلاً... تو خیالاتی شده‌ای... فکر می‌کنی خیلی بخشنده و با کمالاتی... این عیب توست!»

«فکر می‌کنم مرا لگد مال کرده‌ای... مرا قربانی خودت کردی... خیلی..»

«نه... این من بودم که قربانی تو شدم... می‌فهمی!»

«گوش کن...»

برای جلوگیری از دعوا چیزی نگفتم، ولی او سرم داد زد و گفت:

«از این زندگی متنفرم... تا حد مرگ متنفرم!»

همینطور که فکر می‌کردم گفتم:

«بچه‌ها... پس بچه‌های مان چه می‌شود؟»

«این حق منه که بچه‌ها را با خودم ببرم.»

«یعنی توی محله‌ی عشش ترجمان بزرگ شوند؟»

«بله برای اینکه مرد بار بیایند!»

«تو دیوانه‌ای مروانه... دیوانه...!»

«خودت دیوانه‌ای... حاضرم روی این موضوع قسم بخورم... کدام مرد عاقلی

مثل زن‌ها برای امرار معاش زندگی‌اش از حنجره‌اش استفاده می‌کند... ها بگو کدام مرد

عاقلی!»

«نه... حرف زدن با تو فایده‌ای ندارد..»

«خب پس اجازه بده بروم.»

«می‌خواهی بروی، برو... اما بچه‌ها را بذار پیش من بمانند.»

«با آن‌ها چه کار می‌خواهی بکنی؟ تو که همه‌اش خوابی و نزدیک عصر بیدار

می‌شوی، بعد هم از خانه بیرون می‌روی و دمدمه‌های صبح یا بعد از آن به خانه بر

می‌گردی... تصورش را کن آن هم با چه حالی... البته خدا بهتر از حالت خبر دارد...

با این اوصاف بچه‌ها چطور می‌توانند زندگی کنند؟ واقعا خودت می‌فهمی چه

می‌گویی؟»

با عصبانیت گفتم:

«به خاطر بچه‌ها این خانه باید به همین شکل باقی بماند...»

«من این حرفت را قبول ندارم.»

بگو مگو هایمان درباره‌ی این موضوع به جایی نرسید.

به بچه‌ها خیلی فکر کردم... واقعاً برایم یقین حاصل شد بود که با من زندگی خوبی نخواهند داشت... هرچند دوری از آن‌ها برایم سخت و هزینه‌ی سنگینی داشت اما ناگزیر بودم به خاطر خودشان تحمل کنم... مروانه سمج و به روش خاص خودش کارهایش را کرد... نزدیک سحر وقتی برگشتم خانه سوت و کور بود، ساکت و بی سروصدا... همه چیز را با خودش برده بود. از آنجا یک راست به محله‌ی عشش ترجمان رفتم، به خانه‌ی مادر مروانه رسیدم... اما مروانه با چهره‌ای عصبانی و اخمو نزد آمد و گفت:

«تو را به خیر و ما را به سلامت... واقعاً بیای تو ی زندگی ات یک بار مثل مرد رفتار

کن!»

گفتم:

«پس تکلیف بچه‌ها چه می‌شود؟»

با حالت سرزنش آمیزی گفت:

«آن‌ها بچه‌های من هم هستند!»

آن پیرمرد زردنوبه که از اقوام مروانه بود با عده‌ای مردان وحشی و درنده آمد و روبرویم

ایستاد و گفت:

«تو آدم ناکام و شکست خورده‌ای هستی... پس لطف کن از اینجا برو.»

مردها سرتوی گوش هم بردند و با کلمات نامفهومی با هم بیچ بیچ کردند... از لحن

حرف زدنشان پیدا بود خطر تهدیدم می‌کند... پیرمرد سمت من برگشت و گفت:

«باید مروانه را طلاق دهی... البته حق و حقوقش را هم باید به طور کامل پرداخت

کنی... درست است که قانون هم حق و حقوقی به تو داده، اما من برای حفظ جان

و همین‌طور آینده‌ات به تو نصیحت می‌کنم که از حق قانونی خودت بگذری... حالا

هم به تو می‌گویم تا آفتاب نرزه از اینجا برو، اگر توی روز روشن اینجا بینمت خون به

پا خواهم کرد...»

از همان جا یک راست برای طلاق مروانه به محضر رفتم.

تا قبل از به سن بلوغ رسیدن پسر بزرگم از مسائلی که حق قانونی ام بود سر باز

زدم... و صحبت درباره‌ی آن را به تاخیر انداختم... فرار یا تاخیر مهم نیست، هر طور می‌خواهی درباره‌اش فکر کن... مطمئن بود نمی‌توانم آن طور که دلم می‌خواهد به بچه‌ها رسیدگی کنم، اصلاً نمی‌توانستم مراقبشان باشم... از طرفی دیگر با قبیله‌ای دشمنی می‌کردم که بیشتر آن‌ها جزء باندهای تبهکار و مجرمین طراز اول شهر قاهره بودند... و اینکه احتمال داشت بچه‌ها را به یک زندگی یأس‌آوری برگردانم که هیچ توجه و مراقبتی در آن نبود... آن‌ها نوه‌های آقای راوی بزرگ بودند که به ناکجا می‌رفتند، سرنوشت‌شان تباهی و آوارگی بود... در پیشانی آن‌ها هیچ گونه موفقیت یا خوش اقبالی نوشته نشده... بله مروانه این گونه رفت و داستان عشق و جنون و شکست و جفا و کینه را با خود برد. چیزی از خود باقی نگذاشت جز خاطراتی عجیب و شهوت‌انگیز و قدرتی سلطه‌جویانه و غروری پوچ...

مروانه طوفانی ترسناک و آزار دهنده بود، طوفانی ویرانگر که باعث تعجب و شگفتی بود... با رفتن بچه‌ها غمی بزرگ همه‌ی وجودم را فرا گرفت، غمی که آرام آرام در درونم رخنه کرده بود و داشت به خاطرات پدر و مادرم گره می‌خورد...

نمی‌توانستم آرام باشم و بی‌خیال زندگی... یا اینکه اتفاقی نیفتاده و به زندگی‌ام ادامه دهم، نه این امکان نداشت... محمد شکرون با مهربانی و توجهی خاص قدم به قدم زندگی را زیر نظر داشت و کارهایم را دنبال می‌کرد... تا این که یکی از روزها ازم پرسید:

«تا کی می‌خواهی اینطور زندگی کنی و توی کارهایت مردد باشی؟ همه‌ی زندگی‌ات شده مشروب و مواد مخدر.»

با وجود مروانه و بچه‌ها زندگی کاملی داشتم... اما چی شد، به هر حال حرف‌های شکرون منطقی و عقلانی به نظر می‌رسید... حرف‌هایی را که هیچ وقت باور نداشتم برای او زدم و گفتم:

«تا حد مرگ می‌خواهم به این زندگی ادامه دهم!»

قاطعانه و با حالتی جدی گفت:

«دیگر وقتش رسیده که نزد پدر بزرگت برگردی.»

در جوابش گفتم:

«نه شیخ جعفر الراوی برای من مرده.»

«به نظر من می شود از اول شروع کرد... البته به شرطی که تلاش کنیم.»

«نه... من این تلاش را قبول ندارم.»

«این به خاطر بزرگی و غرور بیش از حدته... درسته؟»

«اتفاقاً برعکس... به خاطر تسلیم بودن در برابر واقعیت های زنده است.»

«کدام واقعیت مرد حسابی؟»

«این واقعیت که پدر بزرگم دیگر مرا راضی نمی کند... من شغل دینی و امرار معاش به وسیله آن را کنار گذاشتم. آن هم چه کنار گذاشتنی... به گونه یی که دیگر قابل برگشت نیست... زندگی که پدر بزرگم برایم نقشه اش را کشیده اصلاً قبول ندارم... البته او هم مرا قبول ندارد... و اگر هم قبول کند برگردم شرایطی دارد... شرایطش این است که دوباره به لباس روحانیت برگردم...»

«شاید آزادت بگذارد تا خودت کار و شخصیتت را انتخاب کنی؟»

«اصلاً اینطور نیست... من خوب می شناسمش، آن قدری او را می شناسم که تو نمی شناسی اش... هرگز به خودم اجازه نمی دهم که در مقابل او خوار و ذلیل شوم.»

شکرون با خلوص و نیتی که شکی در آن نبود گفت:

«تو بهترین و صمیمی ترین دوست منی... وظیفه دارم رک و پوست کنده بگویم این رفتار و زندگی شایسته شخصیت تو نیست... نه مطرب هستی و نه آهنگ ساز، باید با جدیت و بیشتر از این ها درباره ی زندگی و آینده ات فکر کنی.»

«شاید با دوری از پدر بزرگم بتوانم این کار را بکنم!»

«الان تو را آدم خوشبختی نمی بینم...»

«شاید... اما من به ماجراجویی جنون آمیزی دست زدم و تا زمانی که زنده ام به آن افتخار می کنم... من بدون هیچ ضعف یا گله و شکایتی با هر نوع سطح زندگی ساختم... همیشه مرا انسان شاد و با نشاطی می بینی چه اینکه مثل شاهان زندگی کنم و زندگی پر زرق و برقی داشته باشم یا نه مثل دزدها و راهزن ها زندگی کنم. حتی شده دست به دزدی بزنم یا مثل گداها زندگی کنم ولی پا به آن قصر و خانه ی پدر بزرگم نخواهم گذاشت... اینکه شیخی محترم و شوهری شریف باشم و مراسم عبادی و معنوی ام را انجام بدهم یا طبق سنت و آداب و رسوم اجتماعی زندگی کنم... نه نه، من اصلاً هیچ کدام از این ها را قبول ندارم... و به همین خاطر به میل

خودم زندگی آزادی را بر می‌گزینم و با همه‌ی احترامی که برای پدر بزرگم دارم کاخ او را ترک و هیچ طمع‌ی به مال او هم ندارم.»
«پس آینده‌ات چه می‌شود؟»

«خیلی جدی درباره‌ی موسیقی و آهنگ سازی فکر کرده‌ام... می‌خواهم شاگردی طاهر بندقی را بکنم... بنابراین اشکالی ندارد زندگی بدون آرزو و بلند پروازی باشد.»

مروانه راز زندگی گذشته‌ی من بود... همانطور که دلیلی ثابت برای زندگی ساده و عادی‌ام بود. وقتی او رفت خودم را خالی از همه چیز دیدم... به همین خاطر باید توی زندگی‌ام تجدید نظر کنم.

در آن برهه‌ی پر از استرس و نگرانی با «هدی صدیق» آشنا شدم.

محمد شکرون یکی از کنسرت‌هایش را در باغ «لبتون» برگزار کرد... هنگام استراحت همراه افراد گروهش برای ملاقات خانم هدی صدیق به اتاق مخصوصش دعوت شدیم... با لبخندی زیبا و آرامش بخش روی صندلی‌اش انتظارمان را می‌کشید... کنارش روی صندلی بانویی بسیار زیبا و سبزه نشسته بود، از طرز رفتارش پیدا بود خدمتکار مخصوص اوست.

اولین چیزی که توجه‌ام را به خودش جلب کرد آن ظاهر زیبا و شکوه و جبروتش بود... گویی به شکل عجیبی به خودش می‌بالید، غروری که از سر نزاکت و ادب نبود، هاله‌ای از جذابیت و وقار و زیبایی زنانه‌ای که در چشم‌های زیبا و آن صورت گردش جلوه می‌نمود، هاله‌ای که به طور یقین نشان می‌داد دهه‌ی چهارم عمرش را سپری می‌کند.

ظاهرش بیش از این‌ها بر من تاثیر گذاشت، تاثیری زیبا و دلپذیر. با کت و شلواری نو که تازه خریده بودم و سلامتی کامل، هیكلی ستبر و قامتی بلند به آنجا رفته بودم کت و شلواری زیبا که میان دوستان پا به سن گذاشته‌ام جوان نشانم می‌داد، با تکبر ایستادم... دعوت به نشستن‌مان کردو با آب میوه و نوشیدنی از ما پذیرایی کرد... بعد رو به محمد شکرون کرد و گفت:

«صدایت خیلی زیبا و مخملی است و گروهت هم عالی... من از خانواده‌ای هستم که عاشق صدای زیبا و مخملی هستند.»

محمد شکرون با ولع و شوقی هرچه تمام‌تر ازهدی تشکر می‌کرد. و با صدای بلند یاد پدر مرحومش را گرامی داشت، مرد بزرگی که همه‌ی هنرمندان به نیکی از او یاد می‌کنند، شکرون حرفش را ادامه داد و گفت:

«وصف آن مرحوم را از استادم شیخ طاهر بندقی بسیار شنیده‌ام و به قول استادم او مردی بود که خانه‌اش پذیرای موسیقی‌های شرقی بود.»

هدی خانم رضایت مندانه لبخندی زد... نگاه‌مان چند بار به هم گره خورد... محمد شکرون همین طور که به من اشاره می‌کرد با غرور گفت:

«دوست و همکارم جعفر نوهی آقای راوی است.»

نگاه مشتاقانه‌ای به من کرد و بعد با حالت پرسشگرانه‌ای گفت:

«واقعاً!»

«اوهم جزء گروه ماست و همین‌طور عاشق هنر...»

«عالیه... اما جناب راوی بزرگ از این موضوع راضی هست؟»

من توی حرف‌شان پریدم و گفتم:

«کم پیش می‌آد که پدر بزرگی از نوه‌اش راضی باشد!»

هدی خانم در حالی که به محمد شکرون نگاه می‌کرد گفت:

«به زودی قراری می‌ذارم همدیگر را ببینیم.»

با خوشحالی از هم جدا شدیم، محمدشکرون این حرف هدی را برایم توضیح داد و گفت:

«منظورش این است که به زودی درخانه‌اش جشنی خواهد گرفت و ما را هم دعوت خواهد کرد.»

بعد بامهربانی رو به من کرد و گفت:

«او از خاندان صدیق است... دختر مردی بزرگ و بخشنده... بیوه‌ای پولدار و با فرهنگ.»

برای فهمیدن منظورش کمی سکوت کردم، اما دوباره گفت:

«فکر می‌کنم از تو خوشش آمده...»

در حالی که شوق و هیجان عجیبی در من به پاشده بود ازش پرسیدم:

«تو خیلی با تجربه‌ای شکرون... به راحتی می‌توانی نگاه زنان را بخوانی... درسته؟»

«بله... چند باری در حین اجرای موسیقی یواشکی نگاهش کردم حتی قبل از اینکه بداند نوهی راوی هستی مرتب بهت نگاه می‌کرد.»

«دوست من حدس تو باور کردنی نیست...»

با هشدار گفت:

«ولی این راهم بدان... او خانم محترم و با اصل و نسبی است.»

با حالتی اعتراض آمیز گفتم:

«بله... متاسفانه!»

به هدی خیلی فکر کردم، بدون شک او زن محترم و قابل احترامی بود، و چیزی از ارزش‌های او کم نمی‌شد حتی اگر ده سال از من بزرگ‌تر بود... و علاوه بر این‌ها از نگاه من او دختر تودل‌پرو و بانمکی بود... اما آن جنونی که یک روز مرا در خودش غرق کرده بود به نظر نمی‌رسید که یک بار دیگر با هدی تکرار شود.

محمد شکرون به من گفت:

«فرصت خوبیه آ...!»

«منظورت را نمی‌فهمم؟»

«او زن ناز و دوست داشتنی‌ایه... درست مثل سر شیر...»

«اگر دوستش نداشته باشم چی؟»

«مگه می‌شه دوستش نداشته باشی؟.. بوی این همه عشق و مستی را که از این

زن بلند می‌شه استشمام نکرده‌ای؟»

بلند بلند خندیدم... شکرون عاشق زنی رفاصه شد، و با هم ازدواج کردند و

زندگی زناشویی خوب و موفق‌تری داشتند.

به مناسبت جشن ختنه‌ی یکی از بچه‌ها به خانه‌ی «آل صدیق» در محله‌ی حلمیه رفتم... پله‌ها و باغ بزرگ قصر پدر بزرگم را به یاد آوردم... اما باغ خانه‌ی هدی از باغ پدر بزرگم کوچک‌تر و دیوارهایش کوتاه‌تر بود... به طوری که محله‌های اطراف از توی باغ پیدا بود. به خاطر ما آلونک‌ها و سراپرده‌هایی را توی محوطه‌ی باغ نصب نموده بودند و از همه طرف بوی گل‌های لیمو و بهار نارنج که نشانه‌ی آمدن بهار بود به مشام مان می‌خورد.

محمد شکرون با انبساط خاطر و حالتی بشاش آواز می خواند و ماهم باهیجان و نشاطی خاص دنبالش تکرار می کردیم، باصدایی بلندتر از همه تکرار می کردم:

«قلب من مال تو

و قلب تو مال من است.»

بعد از اجرای سانس دوم موسیقی حس کردم گرمای ناشی از نوشیدن شراب در سرم شعله می کشد و نشنگی مواد مخدر کارخودش را کرده... سرم گیج می رفت. با حالتی نامتعادل زیر درخت پرتقالی نشستم... هدی خانم برای احوال پرسى و پاره‌ای تعارفات نردم آمد... به احترامش از جایم بلند شده و همین طور که داشتم تلوتلو می خوردم آهسته رو به من کرد و گفت:

«مثل اینکه حالتان خوب نیست!»

با لحنی مؤدبانه گفتم:

«مستی و شادمانی بیش از حد مرا به این حال انداخته.»

دستور داد برآیم آب لیمو و لیوانی سودا با یخ زیاد آوردند، سپس گفت:

«من از روحیه‌ی ماجراجویی خوشم می آید!»

فهمیدم به حالت فلاکت بار و به هم ریخته‌ام در گروه محمد شکرون اشاره دارد، ولی گفتم:

«من سرنوشتم را آزادانه و به اراده‌ی خودم انتخاب نموده‌ام.»

در حالی که لبخند می زد گفت:

«ماجرای خوبی حقیقتی است که در وجود هر انسانی شعله می کشد!»

«بیخشید بانو... منظورتان از این حرف‌ها چیست؟»

خودش را به کوچی علی چپ زد و گفت:

«درباره‌ی تو و اختلافت با پدر بزرگت خبرهای هیجان انگیزی شنیده‌ام.»

انگار که تسلیمش شده باشم با حالتی از اطاعت و فرمانبرداری گفتم:

«این نوعی شهرت گمراه کننده‌ای بود که در میان صفا و زلالی روشنایی گم

شد.»

لبخند دل انگیزی روی لب هایش نقش بست و بعد از جایش بلند شد و رفت. حس کردم آرام آرام دارد درهای جدیدی از زندگی به رویم باز می شود... بعد از آن شب

نشینی و پایان جلسه‌ی موسیقی با محمد شکرون به قهوه‌خانه‌ی باب الخلق رفتیم، ناگهان با حالتی جدی رو به من کرد و گفت:

«ما باید در مورد این موضوع و کارمان خوب فکر کنیم.»

با شیطنت پرسیدم:

«در باره‌ی چه موضوعی جناب عندلیب؟»

«خودت را به اون راه نزن... از حرف‌های خدمت کارش فهمیدم آن‌ها همه چیز را

درباره‌ی تو می‌دانند...»

«همه چیز را؟»

«این سؤال معنای زیادی دارد.»

«البته جواب دادن به آن هم عواقب وخیمی دارد!»

«علی‌رغم همه‌ی این چیزها...!»

با اشتیاق به من زل زد... سپس حرفش را ادامه داد و گفت:

«با وجود همه‌ی این چیزها به باغ لبتون دعوت شده‌ای تا باهم ملاقات کنید...»

و من هم مامور رساندن این پیام.

شگفت زده من من کنان گفتم:

«البته این موضوع فراتر از تصورم بود!»

«اما این یک واقعیت، بی‌هیچ کم و کاستی.»

«بله...»

«پس باید برنامه ریزی کنیم.»

«اما تو که هنوز از احساسات و عواطف من چیزی نپرسیده‌ای؟»

«فکر نمی‌کنم نسبت به او احساسات خصومت آمیزی داشته باشی!»

«بله همین‌طور است.»

«خب همین کافی است. به نظرم این خانم عاشق شده... گرفتار همان بلایی

که تو یک روز گرفتارش شده بودی.»

«داری مبالغه می‌کنی؟»

«به من بگو... آیا ازدواج با او خوشبخت نمی‌کند؟»

«تو فکر می‌کنی او به ازدواج با من فکر می‌کند؟»

«بله... او زن محترمی و از روابط نامشروع و خلاف شرع بدش می‌آید.»
 «یعنی حاضر است با آدمی یک‌لافتا و خانه‌به‌دوش چون من ازدواج کند؟»
 «داستان آن شاهزاده را شنیده‌ایم که به خاطر ازدواج با یک دختر فقیر و بیچاره
 قصر پدرش را ترک کرد.»

خیلی خندیدم، شکرون دوباره رو به من کرد و گفت:
 «به قلبت رجوع کن، ببین چی می‌گه؟»
 «راستش من از هدی خوشم اومده... او زن زیبا و با شخصیتی... مطمئناً از
 ارتباط با او خوشحال می‌شوم.»
 «خب این همان عشق است... شاید هم نوعی از عشق باشد... پیش‌زمینه برای
 یک عشق پاک.»

«اما...»

«اما تو باید به شخصیت و نجابت‌اش احترام بگذاری.»

«لطفاً بیشتر توضیح بده...»

«خب هدی پا پیش گذاشته و جلو آمده و تورا برای گفتگو دعوت کرده... آیا
 می‌خواهی منتظر بمانی او مثل دخترها موضوع عشق و عاشقی را پیش بکشد؟ اصلاً
 این درست نیست... همانطور که گفتم به خاطر نجابت و بزرگواری‌اش تو باید این
 موضوع را پیش بکشی و با او صحبت کنی...»
 «تو اینطور فکر می‌کنی؟»

«اول و آخر این موضوع به سلیقه‌ی تو بستگی دارد... البته این را هم فراموش نکن
 که او خانم با کمالاتی است و همینطور از خانواده‌ای که دستشان به دهانشان
 می‌رسد... حتماً وقتی ازدواج کنید این روابط خانوادگی و دید و بازدیدها را قطع
 می‌کنند. شک نکن او زن شجاع و قدرتمندی و به خاطر ازدواج با تو مقابل همه
 می‌ایستد.»

«اگر خودم تجربه‌ی این چینی را نداشتم هرگز این مساله را باور نمی‌کردم.»
 «بله درست است... تو خودت موضوعی شبیه این جریان را تجربه کرده‌ای...
 پس فراموش نکن او تورا با همه‌ی این مشکلات می‌پذیرد... مشکلاتی مثل قطع

رابطه با پدر بزرگت راوی و ازدواجت با مروانه و پدر چهارفرزند که آن‌ها را در عشش ترجمان جا گذاشته‌ای... باور کن این کاری نشدنی است ولی با این وجود دارد می‌شود.»

بعد از اینکه عقل و دلم را راضی نمودم، درباره‌ی جوانب مختلف این موضوع فکر کرده و به شکرون گفتم:

«اگر این ازدواج عجیب و غریب شکل بگیرد مجبورم دست از کار بکشم و گروه موسیقی را ترک نمایم، درسته؟»
«دقیقاً، این یک وظیفه است.»

«اما چطور می‌توانم خودم را راضی کنم بعد از ازدواج با هدی در خانه بنشینم و سرکار نروم؟»
با اطمینان گفت:

«کار برای تو هست... ولی نمی‌دانم آن کار چیه؟ البته کار که بسیاره، کارهایی که نیاز به سرمایه و تلاش انسانی دارد... و تو هم قدرتش را داری و هم سرمایه‌اش را...»

گویی می‌خواست تشویقم کند، سپس حرفش را ادامه داد و گفت:
«این هم یک ماجراجویی تازه برای ماجراجوی بزرگ.»
بابی حالی گفتم:

ماجراجویی حقیقی لبیک گفتن به فریاد یک آدم دیوانه... اما این قدم در عرصه‌ی دید و فکر کردن منطقی تحقق می‌یابد... فضایی که در آن از این رو به آن رو می‌شوم.»

«به فضای بهتری قدم خواهی گذاشت!»

«اما طبق معمول من دنبال هیجان‌های نو و تازه‌ام... برای سازگاری با محیط و ساده‌انگاشتن مشکلات قدرت و توانایی عجیبی دارم... آیا من علی‌رغم این قلب زخمی طور دیگری زندگی نمی‌کردم... گویی که چهار فرزندم را فراموش کرده‌ام... نه دیگر این قلب من التیام نمی‌یابد...»

برای دیدن هدی در زمان معلومی به باغ لبتون رفتم، باگام‌هایی استوار و شجاعت و اطمینانی خاص به سمتش قدم بر می‌داشتم... وقتی دیداری میان زن و مردی صورت می‌گیرد همه‌ی تفاوت‌ها از بین می‌رود.

زیر آلودگی مستقف دور میزی نشستیم، ام حسین پیشکار هدی کمی دورتر از ما نشست... با وجود هیبت و جبروتش گویی کمی مضطرب به نظر می آمد... با دست پاچگی گفت:

«امیدوارم به خاطر پذیرفتن دعوت من ناراحت نشده باشی؟»

با خونسردی و متانتی خاص گفتم:

«مطمئناً با قبول کردن دعوت شما و آمدن به اینجا رویاهایم محقق می شود.»

با عشوه‌ای زنانه گفت:

«واقعاً؟»

«البته آرزوی آمدن اینجا را داشتم اما نمی دانستم چطور بیانش کنم.»

«واقعاً؟ ... اما... اما برای چه؟»

«این قصه سری دراز دارد، فکر می کنم بهتر است با شنیدن حرف های شما خودم

را راضی کنم.»

هدی آهی کشید و گفت:

«این موضوع اهمیتی ندارد... ولی چرا آرزوی آمدن اینجا را داشتی؟»

با صدایی گرم و حاکی از شوق گفتم:

«این آرزوی هر مردی است که زنی چون تو را از صمیم قلب دوست داشته

باشد.»

گونه هایش از شرم قرمز شده بود، نگاهش را از من دزدید... و من هم درسکوتی

حاکی از رضایت و خوشحالی نگاهم را به طرف آسمان چرخاندم و گفتم:

«بله... از صمیم قلب ام می گویم.»

بعدها رفتار و شیوهی حرف زدنم با هدی را بارها مرور کردم، گویی چیزی که

باعث خجالت یا مایه‌ی سرافکنندگی ام باشد در رفتارم نیافتم... عقل و دلم اینطور

قانع می کرد... بدون هیچ گونه چشمداشتی به مال و منالاش با آغوشی باز به

استقبال این رابطه رفتم. از جهتی اطمینان داشتم دوستم دارد و این اعتراف به

دوست داشتن باعث می شد به شخصیت و اصالت خانوادگی اش احترام بگذارم...

و مهمتر از همه‌ی این‌ها دروغگو نبودم بود. یعنی آن قدر دروغ نگفته بودم که دروغ

گو به حسابم بیاورند.»

رک و پوست کنده و بدون هیچ تعارفی درباره‌ی آینده‌مان تبادل نظر کردیم... بعد من گفتم:

«هرگز این قطع رابطه با پدر بزرگم را تبدیل به رابطه‌ای دوباره نخواهم کرد...»
سپس حرف‌هایم را ادامه داده و گفتم:

«فکر نمی‌کنم به طور کامل از ارث محروم کرده باشد...»
بعد رک و پوست کنده گفتم:

«اگر بیکار هم بمانم افسرده خواهم شد...»

همینطور که لبخند می‌زد با آرامشی خاص گفت:

«این نگرانی‌ها در مسیر عشق البته عشقی که واقعی باشد هیچ مشکلی ایجاد نمی‌کند... در ضمن ثروت پدر بزرگت اصلاً برای من مهم نیست، اما در مورد کار... می‌دانم یک مرد بدون کار نمی‌تواند زندگی کند...»
بعد در حالی که می‌خندید گفتم:

«راستی آیا فعالیت در گروه موسیقی را کار واقعی به حساب می‌آری؟»

«این یک حرکت ماجراجویانه بود... شاید هم حرکتی بزرگ تر از ماجراجویی...»

این تمام ماجراست.»

«در این مورد کاملاً باهات موافقم...»

درباره‌ی عشق‌مان خیلی فکر کردم، خیلی.

از طرفی به طور اتفاقی با خانمی با و قار، موجه و پولدار و با فرهنگ، زنی دانا و با اصل و نسب آشنا شده بودم، زنی که به من قول یک زندگی خوب را داده بود، البته من عاشق این زن شده بودم، عشقی که شایستگی‌اش را داشتیم و از این ارتباط راضی... و از طرفی دیگر چگونه می‌توانستم این عشق را توجیه کنم؟ من مردی سرگردان و رانده شده از خانه و کاشانه که شبیه بیکاره‌ها و احمق‌ها هیچ آینده‌ای نداشتم... پس چطور می‌توانستم این عشق را توجیه کنم؟

در واقع عاشق حقیقی هدی بود، و بدون هیچ توجیهی عاشق شده بود... عشقی فراتر از هر نوع باور یا تصویری... شاید این عشق بود که می‌خواست مرا از هر نوع آوارگی و دربدری رها و دوباره به زندگی برگرداند. البته در عشق نوعی سادیسم و مازوخیسم وجود دارد چنانکه میلی مادرانه و واقعی برای نجات دیگران در آن وجود دارد.

انکار این چنینی درباره‌ی عشق بیشتر مرا به هدی پیوند می‌داد چونان که ازدواج من با او باعث تیره شدن روابط خانوادگی و جدا شدن از آن‌ها شد.

در آن دوران نمی‌توانستم این چیزها را به وضوح و روشنی که این روزها می‌فهمم درک کنم... آن روزها من این مسائل را آن‌طور که باید جوانی و غرورم را راضی می‌کند تفسیر می‌کردم، یعنی می‌خواستم توهینی را که مروانه با رفتنش به من کرده بود جبران کنم.

با محمد شکرون و دوستانم و همین‌طور دیگر اعضای گروه کنسرت و گروه موسیقی دینی که گروهی داوطلبانه بود و دست به هر کاری می‌زدند خداحافظی کردم... البته برای جشن عروسی ام که شکرون با شادی هر چه تمام تر آن را گرم کرده بود، دعوت‌شان کردم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم... گویی داشتم با دوران حماقت و نادانی خداحافظی و تصفیه حساب می‌کردم.

به محمد شکرون گفتم:

«هیچ چیزی نمی‌تواند ما را ازهم جدا کند.»

پشت چشمش را نازک کرد و مؤدبانه گفت:

«خدا نکند از هم جدا شویم، ای شریف‌ترین انسان‌ها.»

عروسی در خانه‌ی هدی در محله‌ی حلمیه برگزار شد، هیچ‌یک از اقوام و بستگانش در این جشن شرکت نکردند، تنها زن‌های همسایه به عروسی آمده بودند. شکرون امیدوار بود به نحوی پدر بزرگم رضایتش را اعلام کند، مثلاً با فرستادن نامه، هدیه یا دسته‌گلی... اما جز سکوت چیزی دستگیرمان نشد.

به مناسبت هجرت پیامبر - از مکه به مدینه - شکرون برای عرض ارادت به خانه‌ی پدر بزرگم رفت و بعد از بوسیدن دستش می‌گوید:

«بعد از عرض ادب و تبریک این مناسبت بزرگ می‌خواهم درباره‌ی جعفر خیر

خوبی به عرض مبارک‌تان برسانم.»

اما پدر بزرگ خودش را به آن راه می‌زند و موضوع بحث را عوض می‌کند، موضوعی که هیچ ربطی به من نداشته... البته محمد شکرون به من گفت:

«با تمام این تفاسیل غم عجیبی را در چشم هایش دیدم و وقتی نام تو به میان

آمد همین‌طور که تسبیح می‌چرخاند دست‌اش منقبض شد... و اگر صاحب فرزندی شوی حتماً برای تبرک بچه را نزد او خواهیم برد.»

ولی دیگر رضایت پدر بزرگ و توجه‌اش برایم مهم نبود. دومین ماه عسل زندگی‌ام را سپری می‌کردم... روزهای خوشی که با احساس و عواطف خالصانه و عشق کامل عروس و داماد می‌گذرانند. روزهای خوشی که قبل از اینکه انسان به زندگی عادی برگردد کاملاً در اعماق آن فرو می‌رود.

با همه‌ی این وجود هدی را با مروانه مقایسه می‌کردم، دو زن که از جهات مختلف خیلی باهم فرق داشتند. مروانه در عشق بازی و رابطه‌ی زناشویی اعجوبه بود، مرد را به فطرت ذاتی و اعماق وجود لذت می‌برد. اما هدی قلب و زبانش یکی بود و با وجود اینکه در رابطه‌ی زناشویی با او آتش نمی‌گرفتم اما در کنارش احساس آرامش و اطمینان ابدی می‌کردم. علی‌رغم احساسات پرشور و دل‌تنگی‌های فراوانم از جهنم ابدی مروانه نجات یافته بودم.

در یکی از روزهای زیبایی که من و هدی کنار هم بودیم رو به من کرد و گفت:

«دوست دارم حتی یک روز هم بیکار نمانی...»

به نشانه‌ی تشکر بوسیدمش و او با لحنی جدی گفت:

«حتی اداری املاکم هم کار محسوب نمی‌شود. منظورم کاری که قانع‌ام کند... این کارها بلند پروازی و جاه طلبی‌ام را ارضاء نمی‌کند.»

با مهربانی پرسیدم:

«چه انتظارات جاه طلبانه‌ای داری؟»

«راستی دوست نداری درس‌های نیمه‌تمامت را در الأزهر ادامه دهی؟»

«نه... چون اصلاً این درس‌ها را دوست ندارم.»

«پس چرا پدر بزرگت تو را به الأزهر فرستاد؟»

«او عقاید و اندیشه‌های خاصی دارد... یک روز که فرصتش پیش بیاید برایت از

افکار و نظریاتش درباره‌ی انسان الهی خواهم گفت.»

«درباره‌ی ادامه‌ی تحصیلاتت زک و پوست کننده بگویم باید توی خانه درس

بخوانی!»

«درس خواندن با نظم و ترتیب، درسته؟»

«بله... حتی تا فوق دیپلم توی خانه درس می‌خوانی، بعد تحصیلاتت را به

صورت تخصصی در رشته‌ی حقوق ادامه می‌دهی تا روزی وکیل قابلی بشوی.»

«این کار دست کم ده سال طول می‌کشد.»

«چرا که نه؟ درس خواندن به نوبه‌ی خودش کار است. و تو الان بیست و پنج سالته و این فرصت خوبی است برای فهمیدن و گرفتن مطالب.»
از طرز فکرش خوشم آمد و گفتم:

«من درس خواندن را دوست دارم... و سن و سال برایم مهم نیست. و علاوه بر این‌ها می‌خواهم کار کنم. منظورم کاری درست و حسابی است، نه یک شغل ساده و تشریفاتی.»

بلافاصله با عزمی جدی و اراده‌ای قوی کارم را ادامه دادم. از آن دوره‌ی بیکاری قانع کننده یعنی بیکاری واقعی بیرون آمدم، درس خواندن این احساس را که شوهری بیکار هستم ازم گرفت. خصوصاً اینکه اداره‌ی املاک را یک کار واقعی به حساب نمی‌آوردم، کارهایی مثل: جمع‌آوری کرایه‌ها، نظارت بر تعمیر مکان‌ها و نوسازی ساختمان‌ها در مواقع ضروری، گرفتن وکیل و رسیدگی به بعضی از امورات. برای مدتی از بعضی معلمین به صورت خصوصی کمک گرفتم به طوری که پیشرفت چشم‌گیری به دست آوردم.

در اوقات بیکاری من و هدی برای دیدن تئاتر و گوش سپردن به موسیقی به سالن‌های مختلف شهر می‌رفتیم، نمایش‌ها و موسیقی‌هایی که هدی می‌پسندید و از آن خوشش می‌آمد.

علی‌رغم بی‌میلی‌اش به شراب من زیاد می‌نوشتیدم، یک بار با لحنی محترمانه خواهش کرد و گفت:

«می‌خواهی بنوشی، بنوش... اما خیلی مست نکن.»

اما در مورد مواد مخدر به او قول دادم که ترک کنم و هرگز به سراغش نروم... و هروقت مرا با شکران می‌دید که کنار هم نشسته ایم این موضوع را به یادم می‌آورد که بهش قول داده بودم دیگر از مواد مخدر استفاده نکنم... البته من با اراده‌ای قوی مواد را کنار گذاشتم، با عزمی راسخ دوران سخت و تنگنا را پشت سر گذاشتم، به طوری که شکران خندید و گفت:

«در عربده کشی و فریاد به شیطان می‌مانی اما در استقامت و صبر به فرشتگان.»
به او گفتم:

«تصمیم گرفته‌ام برای خودم کسی بشوم.»

زندگی زیبایی داشتم، از طرفی به دوران خوشبختی و اسطوره‌های مادرم برگشته بودم و از طرفی دیگر به پاکی و نعمت و آرامش خانهای پدر بزرگم. اما نوعی نگرانی و اضطراب ناشی از میلی شدید در من داشت جان می‌گرفت. اضطراب و نگرانی که دلیلش را نمی‌دانستم.

می‌خواهم برای خودم کسی بشوم... اما دنبال چه چیزی هستم؟ می‌خواهم چکاره شوم؟ مردی قانونی و نیرومند؟ یا یک وکیل موفق؟ راستش عاشق کتابها و دروس مختلفی شده بودم. مثل یک انسان با تجربه و کارکشته درس‌ها را یاد می‌گرفتم و با قدرتی تمام جذب آنها می‌شدم، یعنی بیشتر از درس‌های دینی این کتاب‌ها را دوست داشتم. دروس اصلی را حفظ و سرشار از آن می‌شدم و آنچه بیشتر از همه برایم مهم بود مطالعه‌ی کتاب‌های معرفت‌شناسی بود... و در این رشته کتاب‌های زیادی مثل: تاریخ، فلسفه، روانشناسی و جامعه‌شناسی را مطالعه می‌کردم... به طوری که با عشق آن را پیگیری و پُر از حقیقت شده بودم.

با صدای بلندی قهقهه سر داد و گفت:

«تصورش را بکن... سفر از رویای جن و عفریته‌ها به عشق و حقیقت!... در این

باره نظر تو چیست؟»

در جواب او گفتم:

«سفری بزرگ و با عظمت...»

ویژگی خاص روش‌های علمی که دارای دقت و موضوعات پاک علمی بود بیشتر مرا به سمت خودش جذب می‌نمود. آیا می‌توانیم به وسیله‌ی این روش‌ها در مورد مسائل زندگی فکر کنیم؟ و به هر وسیله‌ای با همین موضوعات به جامعه، کشور، دین و سیاست با دقت و پاکی نگاه کنیم؟

در این موارد هدی به من کمک می‌کرد. او زنی با فرهنگ و فارغ‌التحصیل یکی از مدارس خارجی بود، مقدمات علوم مثل: ریاضیات و ادبیات را خوب خوانده بود و زبان عربی را در یکی از مدارس خصوصی آموخته بود... او خیلی با هوش و فهیم بود،

و در بیشتر موارد کمک حالم بود به طوری که حتی بیشتر از یک معلم خصوصی در فهم درس‌ها به من کمک می‌کرد.
هدی به من گفت:

«مدرک تحصیلی فی نفسه مهم نیست، اما تنها راه شناخته شده برای یافتن کار است.»

هدی علاوه بر این حرف‌ها درس‌ها را جدی می‌گرفت و اهمیت زیادی برایشان قائل بود. و تا قبل از زمان حاملگی و تغییر مزاج همیشه کنارم بود و در یاد دادن آن‌ها و کمک به من کوتاهی نمی‌کرد.

با وجود سن زیاد و سطح علمی میان ما، و همین‌طور عصبانیت‌ها و عکس العمل‌ها رابطه‌ی ما روز به روز محکم‌تر و عشق‌مان نسبت به هم بیشتر و شدیدتر می‌شد.

من از آن زندگی ویران و پرهرج و مرج گذشته که پُر از اعتیاد و مواد مخدر بود بیرون آمده و وارد زندگی زناشویی تازه‌ای شده بودم که مملو از پاکی و عشق و معرفت بود، زندگی آبرو مندانه و همراه با ادامه تحصیل و شناخت... این نظم دقیق خیلی از مظاهر سطحی آزادی را از من گرفت و در عوض درهایی از آزادی و روشنفکری را به رویم گشود، درهایی که خود به خود انسان را به سمت آگاهی سوق می‌داد. آگاهی که انسان آزاد در آن خوشبخت می‌شود و حتی با قدرتی تمام می‌تواند بدبختی و رنج‌های پنهان اطرافش را ببیند.

توی حرفش پریدم و گفتم:

«از تجربیاتت درباره‌ی حقیقت، آزادی و بدبختی بگو...»

در حالی که می‌خندید گفت:

«منظورت از این حرف‌ها در مورد چه انسانی است؟ در حقیقت تو از انسانی حرف می‌زنی که وجود خارجی ندارد... انسانی خُرد و خراب که چیزی از او باقی نمانده جز شکسته‌های بدنی که الان در قهوه‌خانه و دود در باب سبز روبروی تو نشسته. انسانی که مرده است. من همه‌ی انسان‌هایی را که در درونم زندگی می‌کنند

دفن کرده ام، انسانی‌هایی که پی در پی و پشت سر هم در تنم می‌زیسته اند و حالا چیزی از آن‌ها باقی نمانده جز خرابه‌ها و تکه پاره‌هایی از وجودشان.»
دوباره با صدای بلندی خندید و حرفش را ادامه داد و گفت:
«اما خرابه‌های ارزشمند، خرابه‌هایی که به هر حال پُراز آثار گرانبه‌ا است.»
خس خس صدایش را صاف نمود و سپس ادامه داد و گفت:

«من عاشق عقل و قداست آن شدم و به همین خاطر دوست داشتم حقیقت را دنبال کنم. البته ناگفته نماند که این عقل است که با منطق و دقت و تجربه عمل می‌نماید تا به یک نظر درست و کامل برسد... و برای رسیدن به این نظر هیچ وقت از منطق و دقت و تجربه خودش را خالی نمی‌بیند، این همان چیزی است که من آن را حقیقت می‌نامم.»

عقل درمقایسه با غریزه و احساس مخلوقی جدید و نسبی به نظر می‌آید، و این همان چیزی است که انسان را به سمت زندگی غریزی سوق می‌دهد، و همین طور انسان را به سمت باقی ماندن در غریزه و زیاده روی در آن می‌کشاند. عقل در همه‌ی این موارد نقش یک خدمت‌گزار لایق و باهوش را بازی می‌کند.
خب چگونه اوضاع به هم می‌ریزد؟ یعنی اول عقل تصمیم می‌گیرد و سپس غرایز آن را برای استفاده‌ی خویش به خدمت می‌گیرد.

آیا کسی می‌تواند خودش را به این صورت قانع کند و بعد تصمیم به کشتن خویش بگیرد؟ کسانی که تحت تاثیر غرایزشان کشته می‌شوند تعدادشان کم نیست. اما کسانی که تحت تاثیر اندیشه‌های درست قرار می‌گیرند هیچ وقت تصمیم به خودکشی یا قتل کسی نمی‌گیرند. و من هم به اعتبار اینکه عقل یکی از پاک‌ترین و شریف‌ترین هدیه‌های الهی برای انسان است عاشقش شدم و همیشه آرزو داشتم که هیچ نیروی محرکی غیر از عقل به کمک نیاید... هیچ هدفی جز عقل نمی‌شناختم و هیچ رفتاری را سلوک عقلی به حساب نمی‌آوردم، بلکه آن را وحی عقلی می‌دانم و زندگی عقلانی و خالصانه‌ای را که عقل در آن بر اریکه‌ی آقای تکیه داده بود آرزو می‌کردم. حیات عقلانی که غرایز روی زمین آن را اطاعت می‌کنند و عبادت. آرزو می‌کردم در فرهنگ لغت زندگی مان جمله‌ای مثل: «از روی قلبم می‌گویم.» یا «احساسم به من وحی می‌کند.» یا «تعبیر زندگی با وجدان.» همه را خط

بزنم و تمام عصبانیت‌م را روی احساس و بی‌احساسی و کوه‌های فروریخته‌ی «فروید» در زیر آب‌ها سرازیر کنم. بنابراین مسأله‌ی حجم و اندازه نیست بلکه مسأله موضوع قیمت و ارزش است. ارزشی که از روی عقل است، عقلی که نقطه‌ی اوج ارزش انسانی است و بر همه چیز حتی نیازهای غذایی و حجمی سیطره می‌یابد و حکمرانی می‌کند. این عشق چه ارزشی دارد وقتی که عقل به طور کامل با آن اقتناع نشود؟ این عشق کور و همیشه کور باقی خواهد ماند. البته بعد از اشباع شدن از آنها همان تراژدی و بدبختی‌هایی را که با مروانه داشت‌م تکرار خواهد شد. به همین خاطر دلم می‌خواهد عقل نقشش را در زندگی‌مان به شکلی صمیمانه بازی کند، مثل نقش بازی کار در کارخانه. با همان روش هوشیاری، پاکی و عینیت‌گرایی‌اش... و در نتیجه‌ی آن آرزوها، شور و شوق و موسیقی‌های مورد علاقه‌تان تغییر خواهد کرد.

فکر نمی‌کنم توانسته باشم خودم را به این سطح برسانم. بلکه شاید ناتوانی‌ام یکی از دلایل مهم این تراژدی باشد. چنانچه درباره‌ی نفهمیدن غریزه‌ها و یا توهین به آن خودم را به آن راه نمی‌زنم. اما عاشق اینم که از تحریک ویرانگر آن بر واقعیت‌ها دوری کنم و بدون هیچ گونه غرور یا منیتی خودمان را تصور کنیم، البته بدون هیچ گونه نژاد پرستی به ارزیابی درون‌مان برخیزیم. و با توصیفی عامیانه انسان خردمندی شوم که آرزویش را داشته‌ام... چون که قبلاً آرزویم این بود انسانی الهی باشم... بعد گفتم:

«این یک تصویر عقلانی از جهان است که انسان‌ها آن را در کتاب‌هایشان به صورت مخوف و وحشتناکی تصویر کرده‌اند.»

«این را می‌دانم... آن‌ها برای این موضوع به سبک‌های رمانتیک و بیمارگونه و شکلی زشت و سخیف نسخه پیچیده‌اند... اما به این موضوع ایمان دارم که روزی عقل انسان را از این غریزه‌ها و عواطف بی‌نیاز خواهد کرد... غریزه‌ها و عواطفی کاملاً مانند توده‌ای زائد و بی‌خاصیت خواهند بود.»

«اما چطور این انقلاب خطرناک در درون تو از نقیضی به نقیض دیگر تبدیل شده؟»

«همان طور که قبلاً به تو گفته‌ام من در زندگی‌ام به صورت جهشی حرکت می‌کنم... مثلاً جهان عقلانی را به طور ناگهانی کشف نمودم و شیفته‌اش شدم. و

مطمئن شدم که در نوعی پوچی ماجراجویی می‌کنم... و همین حالا هم به ماجراجویی در جهان اندیشه‌ها دعوت شده‌ام... و این همان ماجراجویی واقعی است.»

باشور و اشتیاقی خاص پرسیدم:

«نظرت درباره‌ی آزادی چیه؟»

«به آن هم مثل ماجراجویی فکر می‌کنم... و با آن مثل لذت‌گریزی برخورد می‌کنم، مثل دیگر لذت‌ها، لذت از مروانه، شراب و مخدر... در حقیقت این نوعی بردگی زیر نقاب آزادی است... آزادی واقعی، بیداری عقل باهدف فراهم نمودن لوازم آن و تنظیم دقیق و اجرایش در چارچوب قانون... یعنی ورود به قید و بندها که همان آزادی در لباس بندگی است.»

در خانه هدی زندگی‌ام را این‌گونه گذراندم... و این طور بود که ساعاتی از آن را برای بحث و گفتگو و ساعاتی را برای مطالعه‌ی آزاد و بخشی را برای عشق‌بازی و تفریح گذاشته بودم... و در این راه طولانی پرچم عقلانیت را برافراشتم.»

در خلال همین بحث و گفتگوها رو به او کرده و گفتم:

«می‌شه الان درباره‌ی تراژدی حرف بزنی؟»

دهانش را پُر باد کرد و بعد آن را بیرون داد و گفت:

«کمی صبر داشته باش... تراژدی‌ها در نوع خودشان خاص اند... البته من دوست دارم از رویاهایم اول درباره‌ی تراژدی‌های عمومی برایت بگویم... و این تراژدی انسان عاقل است. و قبل از اینکه عقل به وجود بیاید انسان با خود و زندگی‌اش هماهنگ بود، زندگی انسان با یک درگیری سخت شروع شد، درگیری که هیچ راه حلی برایش نبود، مانند درگیری حیوانات با یکدیگر... اما از وقتی که عقل به وجود آمد شروع به پدید آوردن تمدن‌ها کرد و این امانت و مسئولیت تازه‌ای بود که هیچ راه فراری از آن نداشت، البته هرچند در همان وقت صلاحیت به دوش کشیدن آن را نداشته... چنانچه با یک نظر کلی به جهان نگاه می‌کرده... و اینکه زندگی روی زمین علی‌رغم تناقض‌های ظاهری‌اش همان زندگی یکسان و واحدی است که همه‌ی انسان‌ها دارند... اما پیوسته دوران‌گذاری که همزمان عقل و غریزه در آن در یک مسیر حرکت می‌کنند پشت سر می‌گذارد... دست کم در زندگی عمومی شاید این‌طور

باشد... با این اوصاف عقل با تمام تسلط و قدرت کاملش نتوانست بر غریزه پیروز شود مگر به وسیله‌ی علم و دانش که به یاری‌اش آمد. با همه‌ی این‌ها عقل در برابر غریزه تسلیم شد. به طوریکه غریزه‌ها ثمره و نتیجه‌ی علوم را می‌بلعند. پس در این هنگام عقل زبان خاص خودش را به کار می‌گیرد، زبانی که میلیون‌ها انسان با آن صحبت می‌کنند و این همان زبان احساس و غریزه موسیقی‌های جنسی و نژاد پرستی و میهن پرستی و آرزوهای زشت و گمراه کننده‌ای است که با آن صحبت می‌کنند... این همان تراژدی عمومی است... تراژدی که ابرهای قرمز رنگ از روی آن کنار نخواهند رفت مگر به مدد صدای بلند عقل و حرکت دادن غرایز به سمت نابودی و ویرانی...

اما تراژدی خودم که همان تراژدی خاص است از درگیری میان عقل و ایمان محکم به خدا شکل گرفت... در اینجا این سوال به ذهنم خطور کرد که اگر بخواهی عقل را راهنما و هادی خود قرار دهی پس چطور از ایمانت محافظت خواهی کرد؟ در اینجا بود که اطمینانم به ایمان خالصم سست شده بود... پس باید عقل به میدان می‌آمد و با قدرت هرچه تمام‌تر این مشکل را حل می‌کرد. البته این حرف که عقل برای این چیزها خلق نشده خود اعترافی بود برعجز و ناتوانی و نه چیزی دیگر... و این پیشنهادی که به جای عقل قلب‌اش نامیده‌ایم، آغازی بود برای اعتراف به شکست و بدبختی‌ها..»

«خب عقل ات چی می‌گفت؟»

«کاملاً درمانده و از درک و تصور هر چیزی ناتوان بود... و هیچ راه فراری جز تحمیل خود بر خود نداشت، و این همان تراژدی است. هرچند بعضی از مردم تصمیم می‌گیرند که این مسأله را از ریشه بکنند و با آن مبارزه کنند... و این امکان هم دارد که بدون فکر کردن به آن زندگی کرد. البته در این صورت هر چیزی معنای خودش را از دست می‌دهد. هرچند که با قدرت خیال و شجاعت برای آن معنایی درست می‌کنیم. من به همه‌ی کسانی که زندگی‌شان خوب است و در آرامش می‌زیند و در حالی که از زندگی‌شان راضی و بدون هیچ گونه اعتقادی به خدا می‌میرند حسادت نمی‌کنم.»

یک روز هدی را در جریان مشکلات و سختی هایم قرار دادم... و از آنجا که زن دیندار و مومنی بود و هیچ وقت نماز و روزه اش را ترک نمی کرد، گفت:

«تو نمی توانی جهان هستی را بدون اعتقاد به خدا باور داشته باشی... مگر این جریان پی در پی خلقت درختان و گیاهان و انسان ها و حیوانات را نمی بینی؟ امکان ندارد که بتوانی در قدرت آفرینش شک کنی.»

به او گفتم:

«به دلیل محکمی نیاز دارم... دلیل قانع کننده ای که مولای درزش نرود، مثل:

۲=۱+۱»

هدی گفت:

«ما از قلب حرف می زنیم که سرچشمه ی ایمان است... و این را هم بدان که این انسان های اندیشمند هستند که خدا را عبادت می کنند نه کسان دیگر. پس عقل اصل و اساس ایمان است... ولی انسان ها به طور نسبی از درک آن عاجزند... و به خاطر حریص بودن شان از ایمان رو برمی گردانند و به سمت تناقضات و چیزهای دیگر می روند.»

در جوابش گفتم:

«انسان زندگی، مرگ و ترس را فهمیده و به همین خاطر عقل را فرضیه ای قرار داده تا امیدواری را نجات دهند... حتی حضرت موسی هم همینطور بود و می خواست خدا را ببیند.»

در این هنگام من از جعفر پرسیدم:

«راستی جعفر ایمانت امروز چطور است؟»

سروش را بالا و به سمت آسمان چرخاند و با آن نگاه کم سویی به طرف ستارگانی که از میان مناره های مسجد حسین (ع) و پشت بام محله های قدیمی و سمت و سوی دیگر می درخشیدند چرخید و زیر لب زمزمه کرد و گفت:

«من نمی توانم نسبت به خداوند بی ایمان باشم... یعنی اگر بخوام هم نمی توانم!»

سپس حرفش را ادامه داد و گفت:

«در درس‌ها پیشرفت چشمگیری داشتم... پی در پی و پشت هم قبولی و موفقیت... به طوری که مدارک تحصیلی در رشته‌های مختلفی را به دست آوردم... از نظر فرهنگی به دیدگاه‌های مختلفی رسیده بودم... صاحب چهار فرزند بودم. بهترین دوره‌ی زندگی‌ام را پشت سر می‌گذاشتم.

شکرون رابط بین من و بچه‌هایم بود و مرتب کمک خرجی و نفقه‌ی بچه‌ها را به مادر مروانه می‌رساند، زمانی که پسر بزرگم به سنی رسید که از لحاظ قانونی می‌توانستم او را نزد خودم برگردانم، این تصمیم را گرفتم و از آنجا که حقم بود موضوع را با هدی در میان گذاشتم، در واقع هیچ مخالفتی نکرد. وقتی که از نظر قانونی کارهای برگرداندن پسر بزرگم را انجام می‌دادم خبر رسید که مروانه ازدواج کرده و بچه‌ها را هم با خودش به یکی از دشت‌های بیرون مصر برده، البته عده‌ای می‌گفتند به دشت‌های کشور لیبی رفته، با شنیدن این موضوع افسرده و خیلی غمگین شدم.

دوستی من و شکرون روز به روز محکم‌تر می‌شد... با هم برای خواندن نماز جمعه به مسجد حسین (ع) می‌رفتیم و برای خوردن ناهار به محله‌ی حلمیه... مسلمانان شکرون به خواندن نماز جمعه و نخوردن شراب در ماه مبارک رمضان محدود می‌شد. او بر این باور بود که هنرمندان و امثال آن‌ها با توجه به زندگی و شرایط خاص کاری شان خیلی ساده و با حالتی مهربانانه مورد محاسبه قرار می‌گیرند و هیچ وقت در قیامت مورد مواخذه و حسابرسی سخت قرار نخواهند گرفت. او چندان پیشرفتی در کارش نداشت و در حد یک خواننده‌ی درجه‌ی دو در میان مردم شناخته شده بود... ولی ترانه‌های محلی او از طریق حلقه‌های گرامافون در میان مردم طرفداران زیادی داشت و مرتب دست به دست می‌چرخید... بعدها همراه خانواده‌اش به محله‌ی «روض الفرج» نقل مکان کردند... اما با این وجود هیچ وقت بچه دار نشد.

شکرون تنها دوست صمیمی من بود و قبل از اینکه با هم‌کلاسی‌های دیگرم در محله‌ی خان جعفر که بعضی از آن‌ها زودتر از من وکیل یا کارآموز یا معلم بودند آشنا شوم تنها و تنها با او رابطه داشتم... دوستان جدیدی که تاثیر زیادی بر من گذاشتند و چنان که بعدها برایت خواهم گفت فایده و تاثیرشان بر من بیش از اندازه بود.

از به دنیا آمدن بچه‌هایم بیش از هر چیزی خوشحال بودم، بچه‌هایی زیبا، سالم و بانشاط... پسر بزرگم کپی پدر بزرگم الراوی بود...

اما پدر بزرگم اصلاً این را نمی دانست، اما گاهی که شکر من به او سر می زد خبرهای زندگی مرا به او می داد و از این که پسر بزرگم چقدر شبیه اوست برایش می گفت.

پدر بزرگم شیخ الراوی پیر و سالخورده شده بود... کاملاً در خانه عزلت گزیده بود، تنها برای نماز جمعه از خانه بیرون می آمد، و شب های جمعه را برای دیدار با دوستان خاص و مریدانی که به او سر می زدند اختصاص داده بود... دیگر پیر و ناتوان شده بود به طوری که به راحتی نمی توانستم حدس بزنم با چه کسانی رفت و آمد دارد... همه چیز را فراموش کرده و دیگر به مشغله های فکری گذشته اش فکر نمی کرد، شک داشتم که به عنوان یک خاطره یا یاد در ذهنش باقی مانده باشم. این قدر در درس هایم تلاش کردم که موفقیت های پی در پی و پشت سر همی را به دست آوردم، به طوری که دوره لیسانس را در رشته ای حقوق با نمره بالا به پایان رساندم.

از ثروت هدی استفاده های زیادی نمودم، برایم دفتر وکالتی در میدان باب الخلق راه انداخت، دفتری با کتابخانه ای غنی و اتاق پذیرشی فاخر و با کلاس، که نمونه ای آن را فقط در دفاتر وکلای بزرگ می توانستی ببینی!
این طور بود که مرحله ای جدید زندگی من شروع شد.

کسی که وکیل و مدیر دفتری باشد محور همه‌ی فعالیت‌ها و اتفاقات توی دفتر است... و همین‌طور واسطه‌ی همه‌ی کارها و مسائل کوچکی که مربوط به وکیل تازه‌کار است. در واقع مثل یک منشی در چارچوب فعالیت‌های وکیل دفتر و زیردستش کار می‌کردم.

به هر حال دفتر من پاتوق و محل گفتگوی دوستانی بود که بیشتر آن‌ها راهنمای دروس قانونم را به عهده گرفتند... هرچند که از دوستان نزدیک و صمیمی‌ام نبودند (یعنی با آن‌ها رابطه‌ی همیشگی و پایدار نداشتم) در این نشست‌های همیشگی بود که روح و جانم با دنیای سیاست آمیخته شد.

دوست دارم این موضوع را هم برایت بگویم، آن قدرها که فکر می‌کنی با سیاست بیگانه نبودم... درخانه‌ی پدربزرگم کسانی که به دیدنش می‌آمدند آدم‌های اهل سیاست هم بود... کسانی که همگی از یک گروه و هم عقیده بودند و دوستان و حکومت مورد عقیده‌شان را تمجید می‌کردند، حکومتی که فکر می‌کردند به نفع خودشان و مردم کشورشان کار می‌کند.

همه‌ی حرف‌هایشان درباره‌ی قانون بود، البته نه به اعتبار اینکه حاکمیت از آن مردم باشد، بلکه به اعتبار سند و حکم شرعی بود که مشروعیتشان را در برابر حاکم تأیید می‌کرد چرا که حاکم در این عرصه جز خودش انتخاب دیگری نبود.

چون من از سبیل‌های تاب داده و پرپشت و ریش‌های مرتب و شانه زده‌شان خوشم نمی‌آمد، شادمان بودند و با آرامش خاصی باهم بحث و گفتگو می‌کردند، صحبت‌هایی درباب تعلیم و تربیت و بورسیه‌های علمی و نوآوری دراندیشه‌های

دینی... از غوغا و غوغا سالاری ابایی نداشتند و بر نیازهای مردم به آموزش‌های طولانی مدت و بیداری پیوسته‌ای که حق‌شان بود و اینکه به طور ساده و سطح معمولی در امور سیاسی شرکت داشته باشند تاکید و پافشاری می‌کردند.

یک بار شنیدم پدر بزرگم می‌پرسید:

«در نگاه شما سیاست مثل تصوف است و وارد شدن هر کسی غیر از اهل به درون آن ممنوع است... آیا این درست است؟»

وقتی جواب‌شان در این باره مثبت بود، پدر بزرگ پرسید:

«پس چه کسی منافع این عوام فریبی‌ها را تامین می‌کند؟»

در جواب گفتند:

«صاحبان منافع واقعی ما هستیم، این ما هستیم که به کشاورزی، تجارت و صنعت رونق داده‌ایم... عوام فریبی و نیاز به کار بیشتر و یک شغل که برای به دست آوردن روزی و پاره‌ای خدمات بیشتر نیست...»

از همان وقت بود که به سیاست گرایش پیدا کردم... و مانند وسیله‌ای سودبخش در منظم کردن پاره‌ای از کارها تسلیم این موضوع شدم. از حرف‌های آن‌ها قانع شدم... به هر حال خدا را شکر می‌کنم که به عوام فریبی روی نیاوردم و با مردم عادی و بی‌آلایش همراه شدم.

روزهای هیجان‌انگیز و پرشوری را پشت سر گذاشتیم... نام مردم عادی و گروه‌های معمولی بر سر زبان‌ها افتاد و همه جا را پُر کرد... تظاهرات زیادی به راه افتاد و مردم مانند موج‌های خروشان و بادهای توفنده علیه عوام فریبی به خیابان‌ها ریختند... و من از پشت بام خانه با خوشحالی و تعجب تماشایشان می‌کردم.

به نظر هیچ وقت با قدرت قابل ملاحظه‌ای وارد دنیای سیاست نشدم. ایمان داشتیم که می‌توانم زندگی‌ام را با همه‌ی تلخی و شیرینی‌اش بی آن‌که وارد دنیای سیاست شوم اداره کنم.

در دفترم در میدان دروازه‌ی خلق برای اولین بار با سیاست آشنا شدم که به طور ناگهانی و با بی‌رحمی خاص و غیر قابل پیش‌بینی مرا درگیر خودش کرد.

در دفتر محل کارم با اندیشه‌های لیبرالیستی، سوسیالیستی، کمونیستی و آنارشستی و سلفی‌گری دینی و نظریه‌های فاشیستی آشنا شدم. خودم را در گردونه‌ی

پرسروصدایی می دیدم که سرم را به دوران انداخته بود. در میان آن طوفان کارم را با تقدس عقل شروع و حس می کردم بهترین مرشد و راهنمای من است. یک روز که داشتم در مورد مذاهب حرف می زدم استاد سعید کبیر که نقش به سزایی در زندگی ام داشت و همین طور تاثیر زیادی روی دوستان گذاشته بود - اینجا فقط به ذکر نامش بسنده می کنم - از من پرسید:

«تو کیستی؟»

بعد از کمی تردید جواب دادم:

«من هیچی نیستم.»

علی رغم هوش بالا و با فرهنگ بودنش حساس و عصبی بود، با عصبانیت رو به من کرد گفت:

«مرگ...»

ولی من در جواب گفتم:

«من دانشجوی کوشا و درس خوانی هستم... جز آن دسته آدم هایی که عقل را مقدس به حساب می آورند.»

«آیا عقل بدون آن که نظرش را درباره ی شیوه های حکومتی بیان کند مفاهیمش از بین می رود؟»

«اما... اما سیاست مصلحت و منافع خودش را دارد.»

«این مصلحت یا منفعت است که هر انسان معمولی را به سمت حزب اش راهنمایی می کند. اما عقل با روشنگری اش می تواند حق را از باطل تشخیص دهد...» در حالی که لبخند می زدم، پرسیدم:

«به نظر تو مصلحت مرا به کدام سمت می برد؟»

«اما تو با کمک عقل می توانی از این که هستی بهتر باشی... منظورم این است که می توانی از این جایگاه و موقعیتی که داری بیشتر پیشرفت کنی.»

«به هر من برای فکر کردن به زمان بیشتری نیاز دارم.»

از آن حال که هدی اولین و بهترین دوستم بود و چیزی را از او پنهان نمی کردم نگرانی ام را برایش توضیح دادم، به طور قطع و بی هیچ تردیدی گفت:

«به نظر سیاست باعث زائل شدن عقل می شود.»

طوری که که انگار تمام نگرانی وجودم را بیان می‌کردم، گفتم:

«البته این موضوع به خود عقل بستگی دارد...»

با صمیمیت و صفای خاصی گفت:

«در دنیای سیاست عقل خودش را گرفتار مصیبت و سختی می‌بیند...»

«شاید... اما هیچ راه فرار و گریزی نیست.»

درحقیقت اندیشیدن جزء جدا نشدنی زندگی‌ام شده بود... بارها شنیدم که در دفترکارم مرابه مبارزه می‌طلبند... درباره‌ی این موضوع از خودم پرسیدم و می‌خواستم بدانم منظورشان از این کار چیست؟ باوجود احساسات و روابط دوستانه‌ای که میان ما بود یقین پیدا کردم که با حالتی مغرضانه به زندگی طبقاتی‌ام نگاه می‌کند. و برای اولین بار این موضوع را یک انگیزه‌ی سیاسی، اجتماعی به حساب آوردم. گویی یک مرتبه از خواب بیدار شده و خودم را افتاده بر دهانه‌ی آتشفشانی می‌دیدم، البته با این توصیف که نوه‌ی الراوی هستم و منتسب به طبقه‌ی فئودال... به هر حال من باید هرچند مصلحتی با این قضاوت‌ها موافقت می‌کردم... و شاید این موضوع تناقضی با گذشته‌ی دینی من نداشت، و کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها به طور طبیعی جزء دشمنان من به حساب می‌آمدند، مانند دشمنی موش و گربه... شاید من اینطور فکر می‌کردم، سپس از خودم پرسیدم:

«با وجود این آیا برای من ساده است که از میان همه‌ی این مکاتب عقل را به

عنوان داوری بلامنازع انتخاب کنم یانه؟ و یا باز هم احساساتم به من خیانت می‌کند

و از عقل به عنوان برده‌ای هوشمند استفاده خواهم نمود؟»

البته می‌توانستم راه سلامت را در پیش گیرم و از کارهای سیاسی دوری گزینم، اما

به این نتیجه رسیده بودم که این موضوع بااحترام به عقل و مقدس شمردن آن کاری

است که با هم جور در نمی‌آید.

اصلاً سیاست خود زندگی است.

گفتگوی من و سعد کبیر هیچ وقت تمام شدنی نبود... نظریات او را سرکشی و

نوعی عناد واقعی می‌دیدم که با قدرتی تمام در برابرم قرار گرفته بود.

یک بار به او گفتم:

«سیاست دنیای وحشتناکی است و تمام مکاتب و مذاهب دیوانه و شیفته‌ی آن

هستند!»

با آن چهره‌ی زیبا و سبزه‌اش سگرمه هایش را در هم کرد و گفت:
«این شک تو قابل اغماض است... اما برای بیان اندیشه‌هایت می‌توانستی کمی
فکر کنی.»

«تند نرو، صبر کن... من بین انسان‌های با فرهنگ و شریف و با اصل و نسب
همین‌هایی که خواص گفته می‌شوند نوعی اصالت و سابقه‌ی تاریخی می‌بینم.»
«بله... در یک نظام اجتماعی عدالت محور همه می‌توانند به آن شرافت و
اصالتی که تو معتقدی دست پیدا کنند.»

خوب فکر کردم و گفتم:
«آیا در مکتب لیبرالیسم آزادی و همه‌ی حقوق انسانی که باعث ارزش و زیبایی
انسان وجود دارد؟»
«بله... این چیزی که تو به آن نگاه می‌کنی الان در خدمت یک طبقه‌ی خاص
است.»

با همان روراستی و بی‌شیله‌پیله بودن همیشگی‌ام گفتم:
«در کمونیسم عدالت کافی وجود دارد که دیگر مکاتب بشری به دنبال آن هستند
و مانند این مکتب می‌خواهند مکاتب‌شان را شکوفا و راهی به سمت پیشرفت باز
کنند.»

«شاید این کمترین چیزی است که درباره‌ی این مکتب گفته می‌شود!»
«البته ناگفته نماند در دین مزیت‌ها و برابری‌هایی وجود دارد که هیچ وقت قابل
شمارش و بیان کردن نیست.»
با حرف‌هایم اعصابش به هم ریخت، فریاد زد و گفت:
«لعنتی!»

با عصبانیت و بی‌آن‌که احترامی به او گذاشته باشم گفتم:
«مجبورم حقیقت را بگویم هر چند که این منازعه به درازا بکشد.»
هدی در حقیقت یک زن آزاد اندیش و لیبرال بود، زنی شریف در سطح نظام‌های
بالایی مانند انگلستان... با دقت و نگرانی رفتارم را دنبال می‌کرد، یک بار وقتی کنار
هم نشسته بودیم ازش پرسیدم:

«هدی چرا این قدر نگرانی؟»

رک و پست کنده گفت:

«فکر کردن درباره‌ی مسائل سیاسی باعث فعالیت و درگیر شدن در سیاست

می‌شود و این خود خالی از خطر نیست.»

آهی از ته دل کشیده و گفتم:

«امنیت زیباست... اما در زندگی چیزهایی مهمتر از امنیت هم وجود دارد.»

«خُب به همین خاطر است که گاهی فکر می‌کنم چیزی دارد خوشبختی خانه‌ام

را تهدید می‌کند.»

همینطور که می‌بوسیدمش گفتم:

«تو باید شجاع باشی، مانند پیوند و عهد ابدی که با تو بسته‌ام...»

«این روزها مُد شده که جوانان جذب کمونیسم شوند...»

«اما عزیزم من فکر نمی‌کنم، و به هیچ وجه مُد روزبرایم مهم نیست. در کنار درس

و آموزش اندیشیدن را هم دنبال می‌کنم.»

در اینجا جعفر قهقهه‌ی بلندی سر داد، قهقهه‌ای که همه‌ی کسانی را که خواب و

دل‌داده‌ی این محله‌ی تاریخی بودند اذیت می‌کرد.

از او پرسیدم:

«برای چه می‌خندی؟»

«می‌خواهم برایت رازی را فاش کنم که تا به حال به هیچ احدی نگفته‌ام حتی به

همسر دوست داشتنی و با وفایم.»

«واقعاً!»

«یک بار به ذهنم رسید که شباهت‌هایی میان زندگی من و مصلحان بشری

وجود دارد!»

کمی مکث کرده و بدون اینکه توی حرف‌هایش بپریم صحبتش را ادامه داد و

گفت:

«پدرم مُرد بی اینکه چیزی بفهمم و مادرم مُرد درحالی که هنوز پنج سالم نشده بود، پدر بزرگم تربیت مرا به عهده گرفت... سپس فکر کردم با پای خودم از قصرش بیرون بیایم و این خود نوعی هجرت بود.»

«اما مصلحان هیچ وقت به خاطر ماجراجویی مهاجرت نکردند...»

«هرگز... هرگز... من شبیه به مصلحان هستم اما نه به طور کامل. مثلاً من با زنی با اصل و نسب که از لحاظ سنی از من بزرگ‌تر بود ازدواج کردم... زنی که شرایط مناسبی برای درس خواندن و اندیشیدن برایم فراهم کرد. به این موضوع که خوب نگاه کردم به ذهنم رسید که من هم رسالتی خواهم داشت...»

در حالی که می‌خندیدم، پرسیدم:

«حتماً رسالت دینی؟»

«باید رسالتی از نوع جدید باشد... اما به محض اینکه شیفته‌ی این اندیشه شدم اسیرش گشتم، و به همین خاطر درس و اندیشیدن را ادامه دادم... به خودم درباره‌ی هرگونه فریب‌گریزه یا احساس هشدار می‌دادم تا فکرم را از هر نوع شائبه‌ای پاک نگاهدارم.»

بنابراین به نتایج اولیه‌ای رسیدم که این نظام اجتماعی ما نظامی عقلانی و قانونمند نیست بلکه نظامی ظالم و بی‌عدالت است... و مسؤل همه‌ی بیماری‌های ما مانند فقر و نادانی و بیماری است، و برخلاف توهمات آن چنان که فکر می‌کردم جزء از ما بهتران نبودم، تنها عضوی از یک گروه بودم.

البته هدی به این دلیل اعتراض نمود و شرافت و اصل و نسب اجدادی‌اش را به رخم کشید و من هم چیزهایی مثل ثروت، هدیه و فرصت طلبی، بهره‌کشی، ظلم و زورگویی و قدرت را تجزیه و تحلیل کردم به طوری که خودم را قانع ساختم که پروژه‌ای به نام ثروت واقعی به معنای کلمه اصلاً وجود ندارد...

سعد کبیر در حالی که مرا تشویق می‌کرد گفت:

«این موضع‌گیری خوبی است و پایان خوشی دارد... و تو باید از ماتریالیسم

جدلی و همین‌طور ماتریالیسم تاریخی شروع کنی...»

با اطمینان گفتم:

«من درمقابل همه‌ی مکاتب فلسفی نظر واحدی دارم... فلسفه‌ی مارکسیستی چیزی از خودش ندارد و بخشی از دیگر فلسفه هاست، پس چرا باید به یک ایدئولوژی تبدیل شود؟ و برای چه می‌خواهد خودش را با قدرت و دیکتاتوری تحمیل نماید؟»

«نه، مارکسیست مکتبی مانند دیگر مکتب‌ها نیست... بلکه از آسمان آمده و نوعی تفکر نظری است تا بر زندگی مردم منطبق و به آن‌ها امید و آرزوهای جدیدی بدهد... و استحقاقش را هم دارد که به نوعی عقیده تبدیل شود.»

دیگر خسته شده و با بی‌حوصلگی گفتم:

«نظریه‌ی ماتریالیستی محکم‌تر و قوی‌تر از نظریه‌های عقلی و شرعی که خداوند داده نیست...»

با حالتی توهین آمیز گفت:

«تو هنوز هم همان آدم آرمان‌گرا هستی!»

با عصبانیت سرش داد زد:

«به جای این دری‌وری‌ها به موضوع بحث پایبند باش... بی‌راهه نرو.»

سپس آرام شد و گفت:

«تو باید مطالعه کنی... بیشتر از این‌ها نیاز به مطالعه داری...»

در جواب گفتم:

«به هر حال این نظریه برای من قانع‌کننده نیست... و علاوه بر این عدالت

اجتماعی موضوعی بدیهی و ساده است که نیاز به هیچ نظریه‌ای ندارد.»

مدتی از همه دست کشیدم و به مطالعه و فکر کردن مشغول شدم، سینه‌ام مانند جهنم تبدیل به میدان جنگ شده بود... در این مدت از دوستی با همسر لذت نمی‌بردم، خیلی کم پیش می‌آمد که با بچه‌ها شوخی و بازی کنم... با چشم‌هایم اندیشه‌ی رسالت رمانند قدرتی به ودیعه گذاشته و مخفی در درون خودم می‌دیدم... موضوعی ساده و قابل درک و به همین خاطر باید خودم را وسیله‌ی نجات بشریت و کشورم می‌کردم! فکر می‌کردم، به درون خودم بر می‌گشتم و دوباره فکر می‌کردم... بارها به نفس و درون خودم هشدار دادم که مبدا این اندیشه‌ام به سمت احساس و عقاید پوشیده و موزونی‌گرایش پیدا کند... هشدار پشت هشدار... و ترس از لغزیدن.

برای اینکه چیزهایی را که می‌خواهم به وضوح معلوم باشد... تصمیم به یادداشت برداری اندیشه‌هایم گرفتم.

با دقت از جعفر پرسیدم:

«پس این کار را کردی؟»

«بله.»

«آیا آن را مدون و به شکل کتاب درآوردی؟»

«نه، هرگز... در این مسابقه حوادث از من پیشی گرفتند.»

«خلاصه یا گزیده‌ای که از آن به یاد داری؟»

در حالی که می‌خندید گفت:

«جزوه‌ی کوچکی درباره‌ی مکاتب سیاسی و اجتماعی نوشتم، از فتودالیسم تا کمونیسم... سپس پروژه‌ی نوشتاری را در سه موضوع تدوین کردم. موضوع فلسفی، موضوع حکومتی و موضوع روش حاکمیت... اما موضوع فلسفی را بنا بر تلاش و کوشش طرفداران گذاشتم... که خواننده از نظر سوسیالیستی یا روحی و حتی معنوی هرطور که خودش می‌خواست انتخاب می‌نمود. اما اساس اجتماعی کمونیستی را بر پایه‌ی مالکیت عمومی و لغو مالکیت خصوصی و همین‌طور مبحث ارث و برابری کامل و از میان بردن هر نوع بهره‌کشی که نمونه‌ی بارزی در نوع خودش در رفتار شهروندان بود بنا گذاشتم. این نظریه بر این اساس که هرکس به اندازه‌ی قدرت اش و هرکس به اندازه‌ی نیازش... طرح موضوع‌ام بود. اما روش حاکمیت بر پایه‌ی دموکراسی منوط بر افزایش و تعداد احزاب می‌شد و همین‌طور بخشی در باب قدرت که ضمانت آزادی کامل را در بر می‌گرفت... و در این بخش حکومت پادشاهی را استثناء می‌کرد. به همین خاطر ارزش انسانی با ویژگی‌های عمومی یعنی نظامی که وارث شرع اسلام باشد و انقلاب فرانسه و انقلاب کمونیستی را هم شامل می‌شد.»

بعد از تدوین آن یک نسخه از دست نوشته‌ام را به سعد کبیر دادم و گفتم:

«بیا این هم نظریه‌ی من...»

با تعجب آن را گرفت و گفت:

«واقعاً!»

با اصرار گفتم:

«این حرف‌های از سر زیادتت، مثل: بورژوازی، سازشکارانه، توده‌ای مرا نمی‌ترساند... و از آنجایی که نظریه‌ی دیگر مکاتب به طور کامل مراقب نمی‌کند حق دارم مکتبی تازه را برای خودم پایه گذاری کنم.»
درحالی که نگرانی از چشم هایش می‌بارید گفت:
«به یک شرط... اینکه مکتب تو واقعی باشد، نه تلفیقی آمیخته از نظریه‌های دیگران.»

با عصبانیت گفتم:

«همه‌ی مکتب‌ها تلفیقی و از یکدیگر گرفته شده‌اند.»

سعد کبیر دست‌نوشته‌های مرا درباره‌ی مکتبم خواند، دو ساعتی طول کشید تا مطالعه‌ی آن تمام شد، شاید هم بیشتر... بعد آه بلندی کشید و گفت:
«بی فایده است!»

با حالتی بی قرار منتظر بودم، زیر لب پیچ پیچ می‌کرد انگار داشت با خودش حرف می‌زد، بعد رو به من کرد و گفت:

«ماهی و شیر با تمر هندی!»

گفتم:

«واضح تر بگو...»

با عصبانیت گفتم:

«تلفیقی از دیگر مکاتب‌هاست... مثل خواب و بیداری... خیال و اوهام... جمع‌آوری و مونتاژ نوشته‌هایی که نمی‌شود نظریه‌ی درستی از آن به دست آورد... اصلاً پوچ و بی فایده است... هیچی نیست.»

«نظر آخرت همینه؟»

«چه توقعی داری؟»

«توقع ام این بود حرف‌هایم را فهمیده باشی... نظرم قانع‌کننده باشد.»

«خُب بعدش چی؟»

«حُب یک حزب می شویم... یک گروه... یک دسته...»
خنده‌ای سر داد و گفت:

«چقدر حیف!»

با عصبانیت گفتم:

«شماها از خودتان هیچ فکر و اراده‌ای ندارین!»

بالحنی جدی گفتم:

«تو یکی خوب می دانی ما در کارمان جدی هستیم... جانمان را کف دستمان

گذاشته ایم... به انسانیت و اندیشه‌های انسانی باور داریم!»

«من بیشتر از شما به انسانیت و اندیشه‌های انسانی باور دارم... قبول ندارم

کسی به اندیشه‌های انسانی باور داشته باشد اما به نظام‌های دیکتاتوری تن دهد...

منم مثل شما توی کارم جدی هستم... و جانم را کف دستم گذاشته‌ام و آماده‌ی

هرکاری هستم.»

«قصد داری چه کاری انجام دهی؟»

«می خواهم حزب یا گروهی تشکیل دهم...»

سعد همینطور که از جایش بلند می شد با بی حالی گفت:

«این برای ما یک عقب‌گرده، عقب‌گرد، می فهمی عقب‌گرد...»

قبل از اینکه دعوتم را برای ایجاد حزب شروع کنم با همسرم موضوع را درمیان

گذاشتم، خیلی ناراحت شد. در حالی که دست نوشته‌هایم را به دقت می خواند

گفت:

«تو خودت وکیل و مرد قانونی... و به خوبی می دانی که از نظر قانون در این

کشور گرایش به کمونیسم نوعی جرم محسوب می شود.»

در جواب او گفتم:

«کمونیسم یک چیز و حزب چیز دیگری است.»

«تو داری مردم را به یک نظام اجتماعی کمونیستی دعوت می کنی... این برای

قانون و وضع کنندگان آن خیلی مهم است.»

«البته امکانش هست که ساختار بند دوم را تغییر بدهم. مثلاً کلمه‌ی

سوسیالیستی را بهتر می پسندم و برابرم قابل قبول تره... در ثانی اینکه من به خدا

ایمان دارم و نمی‌خواهم نوعی اعتقاد را به کسی تحمیل کنم... و همین‌طور نظام‌های دموکراسی را که در کشورهای غربی وجود دارد ترجیح می‌دهم... با این اوصاف این نظریه همه‌ی شبهات را از من دور می‌کند... درسته؟»

«فکر نمی‌کنم عزیزم... راستش در موضوعات مهمی مثل فتودالیسم و غیر فتودالیسم من تو را یک کمونیسم واقعی می‌بینم...»

«موضوع این است که تو به من اعتقاد نداری هدی...»

«من یک زنم و طرفدار دموکراسی... و به همین خاطر دموکراسی را نظامی می‌بینم که برای رسیدن به آرمان‌خواهی چیزی کم ندارد و رعایت مراتب انسانیت را برای همه‌ی گروه‌ها می‌کند! و شکی ندارم که یک شهروند انگلیسی بیشتر از زندگی‌اش لذت می‌برد تا یک شهروند روسی...»

«ولی من توی این موضوع با تو هم عقیده نیستم.»

با ناراحتی رو به من کرد و گفت:

«خیلی خوب... ما در مورد خیلی چیزها با هم توافق داریم... و الان زمانش

رسیده که باهم اختلاف نظر داشته باشیم!»

از جهتی سعد کبیر می‌کوشید ما را قانع کند که نظریات مارکسیستی را بپذیریم... دوستان زیادی سرسفره‌ی ما شام می‌خوردند... محمد شکرون را هم دعوت می‌کردم ولی او از هم صحبتی با این گروه راحت نبود. و در بیشتر صحبت‌هایشان خمیازه می‌کشید. فکر می‌کنم باید چیزهای زیادی درباره‌ی سعد بدانم. چون از آن آدم‌هایی بود که برای مناظره زیاد به دفترم رفت و آمد داشت... در میان همه‌ی گروه‌ها دوستانی داشتم، دوستانی از همه‌ی مکتب‌ها حتی مکتب فتودالیسم رو به انحطاط... او در بین تمام دوستانم بیشتر از همه به آینده و سرنوشتم خوشبین بود... وکیلی بشارت دهنده، پایبند به عقیده، با فرهنگ و خوش صحبت که خوب جدل می‌کرد و حرف می‌زد اما اخلاقی تند و عصبی داشت. در عقایدش چنان پایبند بود که گویی دارد از تعصبی کورکورانه پیروی می‌کند. از کسانی بود که با تمام قدرت در یک خط حرکت می‌کرد و برای شکست دادن و خوردن رقیبانش از تمام وسایل و حيله‌هایش استفاده می‌کرد مخصوصاً رقیبانی چون من که عقل را محترم می‌شمرد.

به خاطر جدل‌های آتشین و حماسی‌اش در چشمان هدی شیفتگی و تسلیم را می‌دیدم.

یک روز شکرون به من گفت:

«از دوستان خوشم نمی‌آید.»

با حالتی دوستانه گفتم:

«ولی آن‌ها بچه‌های خوبی هستند.»

با بی میلی گفتم:

«اونی که اسمش سعد کبیره آدم خوبی نیست.»

«اما او آدم توانمند و به معنای کامل کلمه با همه فرق دارد.»

«شاید... ولی زرنگ‌تر از آن چیزیه که فکر می‌کنی.»

با وجود اینکه حرف‌هایش را قبول داشتم برگشت و گفتم:

«در خانه‌ات را به روی هر کسی باز نکن.»

در صدایش چیزی شبیه هشدار و اعتراض دیدم. گویی که وجدانم تازه بیدار شده باشد، گفتم:

«منظورت از این حرف‌ها چیه شکرون؟»

در حالی که طفره می‌رفت، گفتم:

«درباره‌ی چیزیه که نمی‌تونم بیانش کنم.»

باعصبانیت گفتم:

«می‌شه بیشتر توضیح بدی!»

«این آدم به هر چیزی یا هرکسی به دید تحقیرآمیز نگاه می‌کند و اینکه قابل اعتماد

هم نیست.»

«منظور تو این نیست، چیز دیگری می‌خواهی بگویی...»

«اصلاً... به سر حسین (ع) قسم می‌خورم چنین نیست!»

بعد از حرف‌های شکرون دلم چرکین شد و هرکاری می‌کردم نمی‌توانستم به آن اعتماد گذشته برگردم... با شک و تردید به اطرافیانم نگاه می‌کردم و با دقت همه چیز را زیر نظر داشتم... به خاطر حیثیت و آبرویم باید فضایی را که در آن قرار گرفته بودم تغییر می‌دادم. به هر حال اگر یک مرتبه و به طور ناگهانی دست به این کار می‌زدم امکان داشت خانم آبرومند و با فرهنگی چون هدی از دستم ناراحت شود و شاید هم

از چشمش می افتادم... هم چنانکه از شدت نگرانی به خودم می پیچیدم مواظب بودم و همه چیز را زیر نظر داشتم... هر وقت سعد از حرف زدن خسته می شد هدی هم به شنیدن بی میل شده و خودش را به خستگی می زد، این موضوع برایم روشن شده بود که همسرم شیفته‌ی حرف‌ها و بحث‌های او شده، وقتی زبان به صحبت می‌گشود نشاط عجیبی در هدی به وجود می‌آمد و از حرف‌هایش شاد و سرزنده می‌شد. شوقی عجیب در درون او شعله می‌کشید، شوقی پراز خواهش و تمنا... در یکی از شب نشینی‌هایمان به هدی گفتم:

«اگر روزی اعتراف کنی کمونیسم شده‌ای من اصلاً تعجب نمی‌کنم!»

هدی پوزخندی زد و گفت:

«نکند توجه من به حرف‌ها ذهنت را مغشوش کرده؟»

«از تحت تاثیر قرار گرفتن تو ذهنم به هم ریخته است.»

«او آدم نخبه‌ای است و به همین خاطر دلم برایش می‌سوزد!»

آن وقت‌ها زنی پنجاه ساله و شاید هم بیشتر شده بود... سعد سی ساله بود... من صادقانه و با تمام وجود هدی را دوست داشتم، عشقش عجیب دلم بود و هیچ وقت حسی غیر از این نداشتم... ولی باهمه‌ی این وجود احساس اندوه می‌کردم... درباره‌ی آن چه محمد شکرون گفته بود از خودم پرسیدم:

«آیا شکرون چیزی بیشتر از آن چه من می‌بینم، دیده؟ آیا چیزی را از من پنهان

می‌کند؟ آیا هدی از بحران پیری و پا به سن گذاشتگی اش رنج می‌برد؟»

به هر حال هدی نمونه‌ی یک زن متشخص و با فرهنگ بود... و از سوی دیگر هم من چیزی ندیدم که بخوام سرزنشش کنم، نه اشاره‌ای، رفتاری یا حرف و حدیثی. با همه‌ی این موضوعات پیمان مقدسم به لرزه در آمد و قربانی رفتارهای مبهم و عصبانیت‌های بی‌جا شد.

این تراژدی داشت مرا از پای در می‌آورد، گویی زلزله‌ای بود با اسباب و دلایلی

روشن... .

میان من و جعفر سکوت کِشدارِ فاصله انداخت، تا اینکه دوباره از او پرسیدم:

«تراژدی؟»

خندید و چیزی نگفت، دوباره سؤالم را پرسیدم:

«تراژدی؟ چی گفتی...؟»

«بله تراژدی... و این زمانی اتفاق افتاد که در حال تشکیل حزب بودم.»

«بعدش چی شد؟»

«خودم را برای عواقب این درگیری آماده می ساختم و چپ و راست را با هم به

مبارزه می طلبیدم.»

سپس آهی کشید و حرفش را ادامه داد:

«دو نفری در دفتر نشسته بودیم، من و سعد تنها... بحث داغی میانمان در گرفته

بود... از جهتی طبق معمول بحث داغی بود و از جهتی هم غیر و معمول و تند...»

سعد درحالی که تحت تاثیر موضوع قرار گرفته بود گفت:

«تو دچار توهم شده‌ای و فکر می کنی صاحب مکتبی متافیزیکی و اجتماعی،

سیاسی هستی... برای ساختن یک مکتب خوب با پشتوانه‌ی فکری انسان نیاز به

یک عمر کار مدام دارد... اما یک خواننده‌ی خوب ظرف مدت یکی دو سال همه‌ی

مکاتب را می شناسد و با فکر و اندیشه‌ی درست یکی را به دلخواه انتخاب

می نماید... در حالی که این انتخاب چیزی نیست جز جمع میان تناقضات و این کار

به راحتی از دست هرکسی بر می آید. پس با این اوصاف به تعداد آدم‌های بی سواد

می توانیم مکتب داشته باشیم.»

به گونه‌ای هم که خودم انتظارش را نداشتم سر او داد زده و گفتم:

«بی ادبِ پررو...»

با تعجب نگاهم کرد و آرام گفت:

«چی؟»

دوباره فریاد زدم و حرفم را تکرار کردم و گفتم:

«بی ادبِ پر رو...»

با عصبانیت گفت:

«انگار فراموش کرده‌ای داری با استادت حرف می زنی!»

به سمتش هجوم بردم و با مشت و لگد به جان هم افتادیم و همدیگر را زدیم...
دعوی سختی بینمان در گرفته بود. کسی نبود که از هم جدایمان کند. من قوی تر و او
جوان تر، همین طور که نفس نفس می زدم دستم را برده و کاغذ بُر را برداشتم...

دوباره سکوت کیشداری میان من و جعفر حکم فرما شد... صحنه ی دعویشان را
تصور می کردم که حرفش را ادامه داد:

«چهره اش را هیچ وقت فراموش نمی کنم... منظورم آن زمانی است که کاغذ بُر تیز
را در گردنش فرو کردم، صورتش سیاه و خاموش و در هاله ای از تاریکی فرو رفت... و
همینطور که از دعوا دست می کشید تسلیم فضای ناشناخته ای شد، دیگر آن
جدل ها، آن هوش سرشار و آن همه تلاش... آه همه چیز تمام شد.»
فریاد زده و گفتم:

«جعفر... او را کشتی؟»

«بله... جعفر نوه ی راوی قاتل شده بود.»

«چه اشتباهی!»

با حالتی خشک و سرد ایستادم، انگار عمری بود سر جایم خشکم زده بود و به
جسدی که بین میز تحریر و کاناپه ی چرمی افتاده بود فکر می کردم... ناگهان حس
کردم از بار سنگین زندگی و جریان های سخت آن آزاد شده ام، دوباره لحظه ای به
اعماق دنیای علم فرو رفتم و از شکاف ها و روزنه ی دیوارهای فرو ریخته سایه ی تراژدی
را دیدم که راه افتاده بود و داشت آرام آرام از من دور می شد. خودم را در هستی دیگری
می دیدم که هیچ نوع انسانی مرا به آن پیوند نمی داد... صدایی را شنیدم، شاید
صدای خودم و یا شاید هم صدای دیگری بود که مذبوحانه فریاد می زد:

«ای عقل مقدس من چرا دست از من برداشتی؟»

«خدای من چه اشتباهی...»

«می خواستم رهبر حزب شوم اما به زندان افتادم.»

بعد از سکوتی سنگین و جانفرسا پرسیدم:

«دلیلی برای توجیه این قتل داشتی یا نه؟»

«از طرفی توجیه برای قتل همیشه وجود دارد و از طرفی هیچ چیزی نمی‌تواند موضوع قتل را توجیه کند.»

«منظورم این است در شک‌های انگیزه‌ای برای این قتل پیدا نکردی؟»
«باورکن که نه... به خاطر این حماقتم غمی بزرگ همسرم را از پا انداخت... انگار این تراژدی اتفاق افتاد تا کسی که عقل و قداستش را پرستش می‌کرد به تمسخر بکشاند، این تمام چیزی بود که اتفاق افتاد.»

«زمان محاکمه اشاره یا نامی از شک‌هایت به میان نیامد؟»
«ابد... با تمام وجودم سعی کردم ذکری از آن به میان نیاورم... در دادگاه موضوع را درگیری میان دو کمونیسم می‌دیدند. درگیری که منجر به قتل دیگری شده بود، در زندان خیلی پافشاری کردم و گفتم من زندانی سیاسی‌ام، اما مورد قبول قرار نگرفت و به چشم یک قاتل به من نگاه می‌کردند... طوری که حتی تا امروز هم باور دارم جرمم سیاسی بوده... نظر تو چیه؟»

«شاید جرمت نیمه سیاسی بوده!»

«خُب اگر فعالیت‌های سیاسی‌ام نبود شاید هرگز قتلی صورت نمی‌گرفت.»

«شاید... راستی نظر پدر بزرگت درباره این ماجرا چی بود؟»

«چند روز قبل از حادثه شکرون به دیدنم آمد و گفت پدر بزرگم مریض است و پیشنهاد داد همراه همسر و فرزندانم به دیدنش برویم... با هدی مشورت کردم با روی باز استقبال نمود، برای روز جمعه قرار گذاشتیم ولی آن اتفاق عصر پنج‌شنبه افتاد. از طرف او نه کسی آمد و نه نامه‌ای فرستاد... و تا به امروز نمی‌دانم آیا اتفاقی را که برایم افتاده بود فهمید یا نه...»

مهم این بود که در زندان درخواست کردم مجرم سیاسی هستم، هر چند که فرقی میان جرم سیاسی و جرم معمولی نبود و به هر دو با یک چشم نگاه می‌کردند... به خاطر این موضوع مورد تمسخر قرار می‌گرفتم... و بعضی وقت‌ها هم مرا آشوبگر به حساب می‌آوردند و شلاقم می‌زدند. هدی فقط یک بار به دیدنم آمد.
با اشتیاقی خاص از جعفر پرسیدم:

«یعنی بعد از آن دیگر به دیدنت نیامد؟»

«نه... چشم از دنیا فرو بست!»

بعد ادامه داد و گفت:

«خیلی ناراحت شدم... خیلی. نگران بچه‌هایم بودم. شکرون خبر آورد که عمه‌ی هدی سرپرستی بچه‌ها را به عهده گرفته و بعد آن‌ها را با خودش به آلمان برده... بدون شک خیلی زود فراموشم کردند... همانطور که من وقتی هم سن پسر بزرگم بودم مادرم را فراموش کردم... در ملاقات بعدی شکرون به من گفت می‌خواهد برای یک هنری به شمال آفریقا برود... و تا به امروز هیچ خبری از او ندارم... جعفر مرد و دنیای بیرون و پیرامونش هم همراهش مردند.»

در زندان جنگ دیگری را شروع کردم و برای مکتب جدیدم تبلیغ می‌کردم... اما به هر وسیله‌ای مرا احمق و دیوانه خطاب می‌نمودند و مورد تمسخرم قرار می‌دادند. حتی مامور زندان را به مکتبم دعوت کردم... اما او به خاطر اصل و نسب و شغل و همینطور خوش شانسی‌ام باهام مهربان بود.

در زندان چشمم بینایی‌اش را از دست داد و کم سو شد. گرفتار بیماری‌های مختلفی شدم و با حال و روزی که می‌بینی از زندان آزاد شدم.

با حال و روزی که می‌بینی از زندان بیرون آمدم، خراب اندر خراب...
 پیرمردی مریض با چشمانی کم سو و مشتی خاطرات باورنکردنی.
 با این حال صفای ذهن و اراده‌ام را از دست نداده بودم و جادوی اندیشه در قلبم
 خاموش نشده بود.

با خودم گفتم اگر محمد شکرون را پیدا کنم سر نخ‌هایی در مورد اتفاقات گذشته
 به دست می‌آورم... اما دریغ و افسوس که هیچ اثری از او نیافتم که نیافتم... گویا این
 مردم کسی را که با صدایش سال‌ها نسل‌های متفاوتی را به وجود آورده بود ندیده و
 نمی‌شناختند... در موسسه موسیقی‌های شرقی یک نفر برایم خبر آورد در مغرب
 زندگی می‌کند و بعد از آن دیگر خبری از او برایم نیاورد. به قصر پدر بزرگم در حلمیه
 رفتم، جای آن را ساختمان‌های بلند شرکت بیمه گرفته بود، مقدار قابل توجهی پول از
 همسرم به من ارث رسیده بود که بیشتر آن را در زندان صرف خرید سیگار و کارهای
 دیگری کردم... مقدار کمی از آن مانده.

به محله‌ی عیشش ترجمان رفتم اما هیچ اثری از آن نبود و تبدیل به خانه‌های
 مسکونی و همین‌طور یک پارک بزرگ و پمپ بنزین شده بود.

تعداد کمی از هم‌کلاسی‌هایم را پیدا کردم بعضی‌ها بازنشسته و بعضی‌ها هنوز
 درگیر کار وکالت بودند، صاف و پوست‌کنده بگویم هیچ کدام از دیدنم فرار نکردند،
 بعضی‌ها هم به گرمی ازم استقبال نمودند... تعدادی هنوز هم به عقایدشان پایبند و
 عده‌ای هم گرفتار زندگی و هزینه‌های کمر شکن آن بودند.

«راستی بچه‌های مروانه و بچه‌های هدی کجا هستند؟»

از آن جایی که هیچ خیری در رفتن پیش آن‌ها و یا پیدا کردنشان نبود با خودم گفتم باید بدون هیچ گونه ناراحتی به حال خودشان بگذارمشان... البته دوست دارم از اوضاع و احوال نوه‌هایم با خبر باشم و مدام در خیالم تصورشان می‌کنم... بله میانشان همه گروهی هست؛ قاضی، راهزن و شاید هم بیشتر از آن چیزی که من تصور می‌کنم... و شاید هم در پرسه زدن‌های روزانه‌ام در طول خیابان بارها به هم برخورد کرده‌ایم بی آن که یکدیگر را بشناسیم.

بعد از فارغ شدن از این کارها بلافاصله به فکر جایی افتادم تا دوباره دوستانم را دور هم جمع و حزم را تشکیل دهم. می‌خواستم دوباره قدم در این راه بگذارم... اما به مشکلاتی برخورد کردم که حل‌شان به همین راحتی نبود. اینکه من پا به سن گذاشته و ضعیف شده‌ام و قیافه‌ام زشت و قابل‌ترحم شده که گاهی باعث نفرت و اشمئزاز دیگران است.

چنانکه می‌دانی رهبر یک حزب باید قوی و شخصیتی جذاب داشته باشد... و علاوه بر این‌ها عرصه‌ی سیاست پُر از انسان‌هایی شاد و سرزنده و تاثیرگذار است... با خودم گفتم شاید بتوانم دستنوشته‌هایم را به صورت کتابی منتشر کنم... ولی از این کار هم خسته شدم... و اگر روزی بتوانم این کار را می‌کنم، هرچند که برای این کار نیاز به شخص قدرتمندی است که توانایی این تحقیقات را داشته باشد... به نظرم دیگر توش و توانی برایمان نمانده و مدت کوتاهی در این جهان مهمانم و باید برای سفر ابدی خودم را آماده سازم.

مدتی سکوت کرد، سپس زیر لب زمزمه کرد و باخونسردی ادامه داد و گفت:

«خاطرات گذشته و چهره‌ی راوی بزرگ درمن مرور می‌شود...»

می‌خواستم چیزی بگویم که فرصت نداد و حرفش را ادامه داد و گفت:

«از این که مرده شک نداشتم... اما ثروتش و اون قصر بزرگ چی شد؟ زیر دیوار بلند و سر به فلک کشیده‌ای که چون کوهی استوار پابرجا بود ایستادم، آرام به طرف در بزرگ راه افتادم وقتی آن را از دوطرف سردرهم و فروافتاده و مورب دیدم تعجب کردم. سکوت کیش داری کرد سپس ادامه داد و گفت:

«در را آرام هل دادم... داخل شدم. با منظره‌ای که انتظارش را نداشتم روبرو شدم... منظره‌ای که هیچ وقت تصورش را نمی‌کردم و هیچ وقت هم به ذهنم نمی‌رسید که روزی این قصر به ویرانه‌ای تبدیل شود... نه از باغ خبری بود و نه از آن تالار بزرگ... و نه از آن بوهای خوش و جیک جیک گنجشکان... خرابه‌ای بزرگ و روی هم تلنبار شده که پر از کومه‌های اشغال بود و مکانی برای ولگردان...»

با حالتی عجیب فریاد زد:
«چطور اینجا ویران شده؟»

جز خرابه‌ای با دری بزرگ که دیوارها از هرطرف احاطه‌اش کرده بودند چیز دیگری نبود... و لگردها با حالتی از نگرانی و شک نگاهم می‌کردند، پایم را به زمین کوبیدم و از خرابه بیرون آمدم، در محله دنبال مریدان پدر بزرگم می‌گشتم و در حین جستجو و قدم زدن فهمیدم راوی یک سال بعد از زندانی شدنم مرده است... و همه‌ی ثروت و دارایی‌اش را وقف امور خیر کرده... حتی یک پایاسی هم برایم به ارث نگذاشته، نه برای من و نه برای نتیجه‌هایش... و قصر هم در یکی از حمله‌های هوایی دشمن بمباران و چیزی از آن باقی نمانده بود. این تمام داستان من است از اول تا آخر... آن لحظه بود که فهمیدم از استراحت اجباری پیش از آرامش ابدی خبری نیست... و به همین خاطر تصمیم گرفتم که خانه‌ام را در این خرابه‌ها که هیچ شباهتی به خانه‌ی پدر بزرگم نداشت قرار دهم و مثل ولگردها معمولاً از فجر تا طلوع آفتاب آنجا می‌خوابم.

خنده‌ی کوتاهی کرده‌مینطور که نفسش را به درون سینه می‌داد سکوت کرد. با ناراحتی گفتم:

«پیری‌ات با عاقبت بخیری همراه نبوده..»

با صدای بلندی فریاد زد و گفت:

«اصلاً... دوست ندارم کسی برایم دل بسوزاند... این را باید همیشه به یاد داشته باشی که داری با یکی از بزرگان صحبت می‌کنی... از اسباب بزرگی و راز آمیز بودن من این است که در همه‌ی شرایط قادرم با سختی‌ها بسازم و با لبخند و آغوش باز به استقبالش بروم.»

به حرف هایش ایمان داشتم و گفتم:

«به هر حال این کمک ماهانه‌ای را که...»

با عصبانیت توی حرف‌ام پرید و گفت:

«تصمیمم را قبلاً گرفته‌ام!»

«فکر نمی‌کردم در این تصمیم جدی باشی...»

«اما من جدی جدی هستم!»

«منظورت این است که تقاضایی نمی‌نویسی؟»

«هرگز!»

«اما این عین دیوانگی است...»

«اسمش را هرچه می‌خواهی بگذار... به هر حال راوی مرا از ارث محروم کرد... و

من قبول کردم یعنی در شأن خودم نمی‌بینم که بخواهم یک پاپاسی هم گدایی کنم!»

«ولی تو دیگر پیر شده‌ای جعفر... ضعیف و ناتوان و چیزی هم نداری... و آن

مقدار پس‌انداز هم که داری به زودی تمام خواهد شد.»

«بله می‌دانم... ولی من از خود راوی هم لجوج ترم.»

«اجازه بده تقاضا را بنویسیم.»

«حرفش را هم نزن... قبول نمی‌کنم.»

«اما.»

«دوست ندارم در این باره حرف بزنی...»

چند لحظه‌ای سکوت میانمان حکم فرما شد... هم او که حرف می‌زد و هم من

که می‌شنیدم خسته شده بودم همینطور که خمیازه می‌کشیدم خندید و گفت:

«من قبل از فجر هیچ وقت خمیازه نمی‌کشم.»

بابی حالی زیر لب زمزمه کردم و گفتم:

«بیخشید.»

«من آدمی فقیر و آواره‌ام، صبح‌ها خرابه‌ی راوی را ترک می‌کنم و به کوچه و

خیابان می‌زنم. از محله‌ی مرجوش تا خرنفش و از محله‌ی مسگرها تا خان جعفر را

همین طور پیاده قدم می‌زنم... در هر گوشه‌ی این شهر مرایاد و خاطره‌ای است... از

محله‌ی حلیمه خاطره دارم، در میدان باب الحلق دل می‌تپد... در هر گوشه‌ی این

شهر مردم را به مکتبم دعوت خواهم کرد... و به انسان‌ها خواهم گفت که خودشان را نجات دهند.»

«مکتبیت؟»

«بله...»

«به صورت علنی؟»

«بله...»

«تو باید دیگر از این کارهای دردرساز دوری کنی.»

«من از دردرس نمی‌ترسم.»

با خودم گفتم درشکل و ظاهرش هیچ نشانی از جدیت نیست، خُب حق دارد که از چیزی نترسد.

بی حال و خسته سکوت کردم. . در آن لحظه پُر از خستگی و بی حالی صدای اذان بلند شده بود و تاریکی را درآغوش می‌کشید... جعفر به بدنش کِش داد و با صدای زنگ دار و نخراشیده‌ای گفت:

«باید برویم دیگر...»

شانه به شانه هم راه افتادیم از زیرگذر بازار عبور کردیم تا به میدان رسیدیم... آهسته گفت:

«این زندگی تا نفس‌های آخرش پر از نوعی دیوانگی است، دیوانگی مقدس.»

از این گفتگوی شبانه سرم سنگین شده بود و گیج می‌رفت.